

◆ در کنار این برکه

◆ فاطمه مقدسی

◆ طراح: کیاناز تربتی نژاد

صدای این برکه

«آنگاه که صدای قدم‌های من و تو در کنار این برکه، به
تنهایی، ما شد!»



www.cafewriter.nys



اطلاعات اثر

- ❖ دسته‌بندی: داستانی، کوتاه
- ❖ عنوان: در کنار این برکه
- ❖ ژانر: تخیلی، عاشقانه، تراژدی
- ❖ نویسنده: فاطمه مقدسی

شناسنامه‌ی اثر

- ❖ سطح اثر: -
- ❖ ناظر: TEIMA
- ❖ ویراستار: SARA_M
- ❖ طراح: کیاناز تربتی نژاد
- ❖ کیبست: SH.EL

خلاصه‌ی داستان

بین همه‌ی سردی‌ها، پیدا کردن جایی برای کمی خستگی در کردن، غیر ممکن بود؛ تا اینکه دلم رو روزی برای یافتن حقیقت، به دریا زدم!



•• مقدمه

ما معمولاً نسبت به کسانی که صادقانه عاشقمون هستن، بی‌رحم و سنگدل هستیم؛ چون مطمئنیم که هر چقدر زندگی رو بهشون زهر کنیم، باز هم بدون ما جایی نمی‌رن، تنهامون نمی‌ذارن و باز منتظرمون می‌مونن.

علی میرزایی

••

-رامین کاش یکم تندتر بری! جاده خلوته؛ پس می‌تونی گاز بدی.

داشت چیپس می‌خورد و دهنش پر بود؛ نگاهی بهم انداخت و بدون اینکه چیزی بگه، همون‌طور به راهش ادامه داد. می‌دونم از این طرز برخورد هام خوشش نمیاد؛ همیشه وقتی این‌طوری باهاش حرف می‌زنم می‌بینم که محل نمیده؛ یعنی، دوست نداره! ماشین زهرا و میثم پشتمون بود؛ قرار بود با اونا جمعی بریم سفر؛ اونم شمال! جایی که تا به حال نیومده بودم. البته برادرای رامین، یعنی مهدی و امیر هم تو یه ماشین دیگه، پشت زهرا اینا باهامون اومده بودن؛ رامین برادرش رو خیلی دوست داره؛ واسه اینکه اونا هر کاری کنن بازم برادرای اون هستن. پنجره ب*غل دستیم رو پایین می‌کشم؛ جاده چالوس چه هوای عالی‌ای داره؛ مخصوصاً وقتی مه آلوده. هواش کمی سرده و این بیشتر به دلم می‌چسبه؛ چون من عاشق سرما و برف هستم، ولی رامین سرماییه؛ از سرما بدش میاد. حواسم به این نبود که رامین از این هوا بدش میاد. یک‌دفعه شنیدم که گفت:

-اون بی‌صاحب رو بالا بکش!

تا حالا از این کلمه‌ها به این صراحت تو حرفاش استفاده نکرده بود؛ سریع پنجره رو بالا می‌زنم.

-رامین؟! حواست هست چی می‌گی؟

سرفه‌ای می‌کنه و بدون اینکه نگاه کنه، می‌گه:

-خب... ببخشید! یه لحظه گفتم مریض میشی و نگران شدم.

می‌دونستم دروغ می‌گه؛ چون خوبِ خوب می‌شناسمش. یه لحظه نزدیک بود اشکام تو چشمام جمع بشه که یه نفس عمیق

کشیدم و بی‌خیال گریه کردن شدم.

نزدیک‌های شب بود که به روستایی رسیدیم و رامین نگه داشت؛ کاپشنش رو پوشید و سریع از ماشین پیاده شد و تو حین اینکه

داشت زیپ کاپشنش رو بالا می‌کشید، رو بهم کرد و گفت:

-از ماشین بیرون نمی‌یای تا من بیام!



سریع پرسیدم:

مگه کجا می‌ری؟

می‌رم ببینم میشه جایی واسه خواب پیدا کرد یا نه.

می‌خواستم ازش سوال بعدی رو بپرسم که درب رو محکم بست و با صدای کمی بلند، داداشش؛ امیر رو صدا زد؛ از تو آینه ب*غل، به امیر که از ماشینش پیاده شده بود و داشت دوون دوون پیش رامین می‌اومد نگاه می‌کنم؛ وقتی بهم رسیدند، رامین به سمت روستا اشاره کرد و باهم داخل روستا رفتن. هیچ خبری از ماشین و اینا نبود. تو فکر عجیب بودن حال و هوای روستا بودم که ویبره‌ی گوشیم رو تو جیبم حس کردم؛ از تو جیب کتم درآوردمش و سریع روشنش کردم؛ زهرا بود؛ بهم پی‌ام زده بود؛ بازش می‌کنم و می‌خونم؛ نوشته بود:

-چه‌طوری میمون؟ میثم می‌گه چرا دوستت اعصاب نداره؟

می‌نویسم:

-ممنون، خوبم، تو چطوری؟ وای زهرا! به میثم بگو جلوش هی نگه دوستت، دوستت؛ خودت که اخلاق رامین رو خوب می‌دونی؛ ناراحت میشه! مخصوصا که ناراضیه سفر اومدیم!

روی دکمه‌ی ارسال زدم و از سردی هوا، دوتا کف دستم رو بهم مالیدم و اومدم بخاری ماشین رو چک کنم، که یک‌دفعه ماشین خاموش شد؛ نفهمیدم چی شده بود ولی خیلی سرد شد، تو دلم ترسی ایجاد شد؛ با خودم گفتم اگه الان رامین بفهمه عصبانی میشه و پیش خودش فکر می‌کنه من از عمد دست‌کاری کردم.

درب ماشین رو باز کردم و پیاده شدم تا ببینم رامین کجاست؛ ورودی روستا کمی پایین‌تر از تپه بود و می‌خواستم برم پایین تپه که دستی به شونم خورد و منم بی‌اختیار عقب کشیدم؛ وقتی برگشتم، مهدی رو دیدم؛ گفت:

-چی شد زن داداش؟ ترسیدی؟! ماشین چرا خاموشه؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-هیچی، منم نمی‌دونم چرا یهو خاموش کرد؛ میشه ببینی چش شده قبل اینکه رامین بیاد؟

خندید و گفت:

-چطور مگه؟ از داداشم می‌ترسی؟

من داشتم از نگرانی می‌مردم و این پسر هم دنبال آتو از من بود! بهش چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

-وا! آقا مهدی! تو هم بهونه میاری؛ خب نمی‌خوای کمک کنی چرا حرف می‌ذاری تو دهنم؟

از سردی هوا، کتم رو تو تنم محکم‌تر می‌کنم و به سمت ماشین زهرا اینا می‌رم؛ به شیشه‌ی پنجره‌ی ب*غل زهرا تکی می‌زنم؛ زهرا شیشه رو پایین داد و با لبخند مسخره‌ای گفت:

-چی شد؟ چرا از ماشین بیرون زدی؟



رو به میثم کردم و گفتم:

-آقا میثم! تورو خدا شما می‌تونین بیاین ببینین ماشین رامین چرا خاموش کرده؟ به آقا مهدی که گفتم، کمکی نکرد. می‌ترسم ندونسته دست به چیزیش زده باشم.

میثم خنده‌ای می‌کنه که صدایی از پشت سرم می‌شنوم که می‌گه:

-از چی می‌ترسی؟ هان؟

سرم رو که چرخوندم، با دیدن رامین با صورتی سرخ کپ کردم و گفتم:
-هیچی! فقط...

حرفم رو قطع کرد و به میثم گفت:

-ممنون، ولی ماشین سالمه، فقط انگار یکی سوئیچ رو جابه‌جا کرده بود. درضمن، باید از اون طرف بریم تا داخل روستا برسیم. زهرا پرسید:

-مگه جای خواب تونستین پیدا کنین؟

امیر اومد جلوم و به زهرا گفت:

-آره؛ از یکی از اهالی روستا که با موتور داشت می‌رفت پرسیدیم و فهمیدیم که یه مهمان‌سرای کوچیک داخل روستا هست؛ فقط از این راه بخاطر خرده سنگ و سر بودنش نمی‌تونیم وارد روستا بشیم؛ باید بریم و اون تپه بلنده اون دست جاده رو دور بزیم.

رامین دستم رو گرفت و برد سوار ماشین کرد و همه راه افتادیم. مابین راه، رامین صدای ضبط رو کم کرد و گفت:

-ناهید؟ تو واقعا از من می‌ترسی؟

پیشونیم رو با دستم گرفتم و گفتم:

-سرم درد می‌کنه. کی می‌رسیم؟

فهمیده بود دارم از جواب دادن بهش فرار می‌کنم؛ ولی خم شد و درب داشبورد رو باز کرد و یه بسته قرص رو پاهام انداخت؛ به صندلیش تکیه داد و گفت:

-یه دونه از اونا بندازی خوبت می‌کنه، بطری آب هم پشت هست. یکم استراحت کن؛ یه ده دقیقه دیگه می‌رسیم.

به جلد قرص نگاه کردم و دیدم سرماخوردگیه؛ بطری رو برداشتم و یه دونه بالا انداختم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمم رو بستم.

تو خواب دیدم؛

داشتم می‌دویدم و گریه می‌کردم؛ رسیدم به یه جایی پر آب؛ هیچ صدایی نبود؛ داشتم یه چیزایی می‌گفتم که یه نفر گفت:

-کمک می‌خوای؟

از خواب پریدم؛ به دور و برم نگاهی انداختم. ولی رامین پیشم نبود؛ ماشین رو جلوی یه خونه‌ی ساده، اما بزرگ نگه داشته بود. با



صدای کوبیده شدن چیز محکمی به پنجره‌ی کنارم، به خودم اومدم؛ زهرا رو دیدم که کوله‌اش رو کولش بود و می‌خندید و می‌رفت؛ با صدای بلندی از روی پله‌های خونه گفت:

-بیا دیگه ناهید!

نفهمیدم چرا می‌خندید. آهی می‌کشم و درب رو باز می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شم؛ امیر و مهدی هم داشتند می‌خندیدند و باهم به سمت خونه می‌رفتند؛ دنبال رامین بودم که یک‌دفعه از پشت ماشین بیرون زد و وقتی داشت از جلوم رد می‌شد گفت:

-هی! خانم خوابالو! یالا بدو برو بار و بندیلت رو از اون پشت بردار! من دستم پره.

و رفت. گوشیم رو از تو جیبم درآوردم تا به مامانم زنگ بزنم؛ ولی گوشی آنتن نداشت؛ به اطراف نگاه عمیقی می‌کنم. خلوت و سرد! دکمه قفل رو زدم و تو جیب کتم گذاشتم؛ شال گردنم رو محکم کردم و رفتم پشت ماشین تا کوله‌م رو بردارم؛ وقتی کوله‌م

رو روی کولم گذاشتم، صدای غر سگی به گوشم خورد؛ برگشتم و دیدم یه سگ مشکی با دندوناش داره من رو نگاه می‌کنه؛ از اون جایی که عاشق حیوون‌هایی مثل سگ و گربه‌م، به سمتش رفتم:

-گوگولی! چه زشتی شما!

یک‌دفعه از اون حالتش بیرون اومد و زوزه‌ی کوچیکی کشید و اومد جلوم تا نازش کنم؛ وقتی خوب نازش کردم، یه آقای پیری اومد و گفت:

-عه! تو اینجایی توله؟

خندیدم و پیرمرد از قلاده‌ش گرفت. با لبخند گفتم:

-چه توله‌ی بزرگیه! ماشاءالله!

پیرمرد هم خندید و ازم تشکری کرد و رفت.

به مسافرخونه نگاه کردم و بالاخره به سمتش راه افتادم که داخل برم؛ وارد که شدم، زنگوله‌ی بالای درب به صدا دراومد؛ از آویزهای دور زنگوله خوشم اومد. یهو رامین صدام زد:

-ناهید! در رو چرا باز نگه داشتی؟

من هم سریع درب رو بستم. کنار بقیه ایستادم و به بازوی زهرا زدم و در گوشش پرسیدم:

-چرا اینجا ایستادین؟

زهرا هم گفت:

-این آقائه اتاق‌ها رو گرون می‌گه برای یه شب؛ رامین و میثم هم دارن متقاعدش می‌کنن که ارزون‌تر بده.

یه آهان کشیده‌ای گفتم و دوباره در گوشش پرسیدم:

-مگه قراره چندتا اتاق بگیریم که اینقدر خسیس‌بازی درمیارن و چونه می‌زنن؟! من و تو که یه اتاق لازم داریم، حالا آقایون هم

برن تو یه اتاق و یه شب رو دندون رو جیگر بذارن دیگه!



زهر را لبخند عجیبی زد و با حالت طعنه، گفت:

-میثم شوهرمه! میگه ما باید تو یه اتاق باشیم، رامین شما هم می‌گه ناهید نمی‌تونه با بقیه بمونه و باید تو یه اتاق دیگه تنها بمونه.

ایشی گفتم و زیر ل*ب بی‌تربیتی هم نثار میثم کردم. دیگه کوله‌م داشت از کتفم می‌افتاد. رفتم جلو و دستم رو گذاشتم رو میز آقائه و گفتم:

-من یه اتاق می‌خوام؛ الانم شدید خستم و خوابم میاد؛ اگه تا یه ربع دیگه تو رخت‌خوابم نباشم، اعصابم مختل میشه! هزینه‌شو بگو من برم سراغ زندگیم!

مرد جوری خندید که یه لحظه به خودم اومدم و از طرز برخوردم خجالت کشیدم. بعد گفت:

-بازم تو! دوستات که خیلی خسیسن! چون ازت خوشم اومد، به تو تخفیف می‌دم.

رامین من رو کنار زد و پشت خودش برد و گفت:

-لازم نکرده ازش خوشت بیاد؛ تخفیف هم نخواستم؛ هزینه‌ش هرچی باشه می‌دم.

بعد برگشت و داشت از تو جیب پشت شلوارش، کیف پولش رو درمی‌آورد که من رو جوری نگاه کرد که ازش هم ترسیدم و هم خجالت کشیدم؛ سرم رو پایین انداختم.

بعد اینکه میثم و رامین هزینه‌ها رو حساب کردن، من کلید اتاقم رو از رامین گرفتم و به دنبال اتاقم، به ته راهرو رفتم؛ اتاقم

خیلی دورتر از بقیه بود؛ خواستم برگردم و به رامین بگم که اتاقم کجاست، دیدم نیست؛ سرم رو پایین انداختم و سمت چپ

پیچیدم؛ اتاقم رو پیدا کردم و کلید رو انداختم و درب رو باز کردم؛ داخل که شدم، حس عجیبی پیدا کردم؛ عطر مردانه‌ی

خوش‌بویی کل فضای اتاق رو پر کرده بود. درب رو بستم و پشت سرم قفل کردم. اتاق نسبتاً بزرگی بود؛ یه پنجره داشت و تختش

هم تک نفره بود. کوله‌م رو از کتفم به زمین انداختم و خودم رو روی تخت ولو کردم؛ خیلی خسته بودم. کفشام رو درآوردم و به

سمت درب چنان پرت کردم که صدای بدی داد. بلند شدم و جلوی آینه‌ی بزرگ و ایستاده‌ی کمد رفتم؛ کتم رو درآوردم، شال و

کلاه‌م رو درآوردم و کنار کتم گذاشتم؛ به خودم نگاه کردم و بعد وسایلام رو برداشتم تا داخل کمد بذارم که وقتی دربش رو باز

کردم، اون عطر خاص رو از نزدیک حس کردم؛ ولی با دیدن صحنه‌ی رو به روم کلامات موندم؛ هیچی داخلش نبود! از خودم

پرسیدم:

-پس این بو از کجا میاد؟!

گیج شده بودم. لباسام رو آویزون کردم و روی تخت رفتم و خواستم بخوابم که گوشی رو برداشتم؛ به رامین یه اس‌دادم:

-شبت بخیر.

همون‌طور که منتظر جواب رامین بودم، خوابم برد.



صبح ساعت نه و نیم بود که از خواب بیدار شدم؛ از جام بلند شدم و کوله‌م رو روبه‌روم گذاشتم تا لباسم رو عوض کنم. لباسم رو که تنم کردم، جورابم رو پا کردم، کتم رو از داخل کمد برداشتم و از اتاق بیرون زدم. دنبال جایی بودم که بتونم صورت و دندونام رو بشورم؛ چشمم به دری افتاد که به حیاط پشتی راه داشت. دستگیره‌ی در رو پایین دادم و تا باز شد؛ وارد حیاط پشتی شدم؛ یه حوض کوچیک و یه شیر آب وسطش بود؛ نزدیک حوض که شدم، آفتاب مستقیم بهم خورد؛ تازه متوجه شدم که از سوز و سرمای دیشب خبری نیست. خواستم شیر آب رو باز کنم که یکی بهم گفت:

-بیدار شدی؟

روم رو برگردوندم و با رامین مواجه شدم، دم عمیقی کشیدم و گفتم:

-سلام، صبح بخیر. آره؛ ولی اگه به این کارت ادامه بدی، یه روز میشه که سخته می‌کنم و بیدار نمی‌شم!

لبخند کجی زد و به حوض اشاره کرد و گفت:

-یالا کارت رو بکن! منم می‌خوام مسواک بزنم؛ زود باش!

تا اومدم شیر آب رو باز کنم، یه زن از پنجره‌ای داد زد و با لهجه‌ی شمالی بهم گفت:

-آی دخترجون! اونجا می‌خوای مسواک بزنی؟

گفتم:

-بله، آخه نتونستم روشویی یا سرویسی پیدا کنم. چطور مگه خانم؟

با دستش اشاره کرد که پیشش برم؛ منم پیشش رفتم؛ وقتی بهش رسیدم، گفت:

-برو داخل؛ سمت چپ، ته راهرو! اونجا روشویی هست؛ اینجا آبش قطعه!

تشکری کردم و با رامین، به آدرسی که اون زن داده بود، رفتیم. وقتی کار من تموم شد، رامین گفت:

-برو یه لباس بیوش، می‌خوایم بریم صبحونه رو روی یه تپه‌ای، چیزی بخوریم.

باشه‌ای گفتم و رفتم.

آماده کنار ماشین ایستاده بودم؛ یهو یه دختر بچه جلوم اومد و گفت:

-خاله! خاله!

لبخندی زدم و گفتم:

-جانم؟

یه دستبندی رو جلوم آورد و گفت:



-این رو بگیر! برات شانس میاره.

خندیدم و برای اینکه ناراحتش نکنم، دستبند رو ازش گرفتم؛ خواستم بهش پول بدم که نگرفت؛ به جاش ازم پرسید:

-خاله؟ شما همون دخترخانمی هستید که تو اتاق شماره ده هست؟!

متعجب گفتم:

-آره! چطور مگه؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-هیچی، همین طوری پرسیدم!

خندید و با عجله رفت؛ مات و مبهوت به دویدنش خیره شده بودم.

به دستبند نگاهی کردم و به مچ دستم بستم. رامین با بقیه داشتن می‌اومدن که زهرا سریع‌تر پیشم اومد و محکم به بازوم زد و

گفت:

-چیہ دختر؟ هوی! چقدر تو خودت رفتی!

جدی بهش نگاه کردم و ازش پرسیدم:

-یه سلام هم بلد نیستی؟ چرا آخه؟!

خنده از روی ل*باش پر زد و گفت:

-باشه! ببخشیدا! چرا ناراحتی؟

به رامین که داشت می‌اومد نگاه عمیقی کردم و همون جور گفتم:

-نمی‌دونم تا کی باید این اخلاقت رو تحمل کنم!

زهرا پرید وسط افکارم و گفت:

-ناهِید؟! چرا رفتارت این طوری شده؟

از نگاه کردن دست برداشتم و رو به زهرا کردم و آرام به شونه‌اش زدم و زیرلب گفتم:

-آی دختر! ولش کن!

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

با صدای خنده‌های بلند بقیه چشمام رو باز کردم. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم؛ تپه‌ی سرسبزی بود. اطراف رو هم کوه‌های

جالبی پر کرده بود؛ کلا منظره‌ی قشنگی داشت. از ماشین پیاده شدم؛ به سمت جمع چهارنفره‌ی بچه‌ها رفتم؛ تا بهشون رسیدم،

زهرا گفت:



- شما چتونه؟ تا یکی میاد اون یکی می‌ره! چرا همش از هم دوری می‌کنین؟

کاملاً گیج شده بودم؛ امیر با صدای خش‌دارش گفت:

- ولش کن زهرا خانوم! بنده خدا تازه از خواب بیدار شده و از چیزی خبر نداره؛ احتمالاً ایراد از برادر ماست.

بغضم گرفتم؛ تو فکر این بودم که چطور جلوی خودم رو بگیرم. مهدی بهم یه لیوان چای داغ تعارف کرد؛ ازش تشکر کردم و لیوان رو ازش گرفتم؛ به سمت ماشین برگشتم؛ رامین رو دیدم که داشت آئیش درست می‌کرد. پیشش رفتم؛ بهش که رسیدم، گفتم:

- رامین!

نگاهم نمی‌کرد؛ جواب داد:

- بیدار شدی؟ خوبه! حرفت رو بگو!

به لیوان تو دستم خیره شدم و با لحن کمی آروم‌تر ادامه دادم:

- چرا نمی‌خوای به همه بگی که ما نامزدیم؟ خب... بابا و مامان تو و مامان من که می‌دونن! پس... چرا شماها اصرار دارید نه برادرات و نه دوستا و فامیلامون بدونن؟ من هر بار که ازت می‌پرسم بهم نمی‌گی!

گفت:

- ولش کن! هنوز وقتش نرسیده که بهت بگم!

اشکم ریخت؛ لیوان رو پیش پاش گذاشتم و گفتم:

- به مامانم بعدا زنگ بزن و بگو که رسیدیم و... من حالم خوبه!

هقی کردم و جلوی دهنم رو گرفتم و با برداشتن قدم‌های بلند و سریع، خودم رو از همه‌شون دور کردم.

وقتی کامل از همه دور شدم، شروع کردم به بلند بلند هق هق کردن و گریه کردن. نمی‌دونستم کجام! به اطرافم با چشمای خیس نگاهی کردم؛ همه جا درخت بود. حتی یادم هم نمی‌اومد که از کدوم طرف اومده بودم. دوباره حواسم پرت قضیه‌ی سردی رامین شد. با زانو به زمین خوردم و نشستم و به گریه کردن ادامه دادم؛ زیر ل*ب آروم از رامینی که کنارم نبود، می‌پرسیدم:

- چرا؟! چرا آخه؟ مگه من چیکار کردم؟

هی نفس می‌کشیدم، ولی انگار داشتم خفه می‌شدم! بخاطر همین از جام بلند شدم و به سمتی، راهم رو در پیش گرفتم؛ این قدر راه رفته بودم و گریه کرده بودم، رمقی برام نمونه بود؛ لنگون لنگون و شل راه می‌رفتم؛ انگار هر لحظه نزدیک بود زمین بخورم! به رو به روم نگاه کردم؛ یه برکه و اسکله کوچیک رو دیدم؛ به روی اسکله رفتم و تا به انتهایش رسیدم، سریع نشستم؛ به عکس خودم تو آب خیره شدم و گفتم:

- می‌خوام برات یه داستانی تعریف کنم! یه روزی یه دخترساده عاشق میشه؛ عاشق یه پسر مغرور؛ پسر ولی همیشه لبخند می‌زد و با خنده‌هاش، قلب دختر رو جادو کرد؛ خنده‌هاش یه طلسم بود که به دختر اجازه‌ی رفتن یا دور شدن از پسر رو نمی‌داد؛ یکم



طول کشید، ولی پسر هم عشق دختر رو قبول کرد! برای اینکه همیشه پیش هم باشن، پسر از دختر می‌خواد باهم ازدواج کنن... اشکم باز ریخت ولی این بار بلافاصله ردش رو پاک کردم. ادامه دادم:

-یه روز؛ وقتی به هم محرم شدن و نسبتشون شد نامزد هم، پسر با خوش حالی از دختر و مادر دختر دم دفتر خداحافظی می‌کنه و می‌ره؛ ولی چه رفتنی! بالون رفتن، رنگ شادی هم از زندگی دوتاشون رفت! فردای همون روز، پسر تغییر می‌کنه؛ دیگه از اون خنده‌های جادویی خبری نیست! دختر هم سعی می‌کنه بفهمه چی شده ولی، خسته میشه... از ادامه دادن!

از لبه‌ی اسکله گرفتم و خم شدم تا به آب برسم؛ صورتم رو داخل آب فرو بردم و بعد چند ثانیه بیرون آوردم؛ خیلی سرد بود؛ سوزی از سرما وزید و تنم رو لرزوند؛ سرم رو که بالا بردم، دیدم هوا ابریه! انگار می‌خواد برف بباره. تو فکر بودم که یکی از پشت سرم گفت:

-می‌خواد برف بباره!

بلند شدم و برگشتم؛ با دیدن پسر خوش‌چهره‌ای، با حیرت پرسیدم:
-چی؟!

خیلی سفید بود؛ انگار رنگش پریده بود. از سر تا پام رو نگاهی کرد و گفت:

-راستش... بیخشید! من چند دقیقه‌س این جام! احساس کردم یه نفر ازم کمک می‌خواد؛ شما... کمک می‌خواین؟

یه لحظه همه چیز رو فراموش کردم؛ یه عطر آشنایی رو حس کردم؛ چه خوشبو بود! کمی که فکر کردم، یادم اومد این عطر کجا به مشامم خورده بود! با لبخند یه قدم به سمتش برداشتم و ازش پرسیدم:
-شما هم تو مهمان‌سرای کوچیک داخل روستا هستین؟

داشتم نفس نفس می‌زدم که بخارِ نفس‌هام رو دیدم؛ چه زود این قدر سرد شد! صدای ترق چیزِی به گوشم خورد؛ به دریاچه که نگاه کردم، داشت یخ می‌بست! تا حالا یخ زدن سریع آب رو به چشمم ندیده بودم؛ متعجب تو جام خشکم زده بود که پسره گفت:
-باید سریع یه جای گرم پیدا کنی! وگرنه یخ می‌زنی و می‌میری!

ناراحت شدم و با ناامیدی زیر ل*ب گفتم:

-ولی... من که جایی رو واسه رفتن ندارم!

تو فکر بودم و مایوس به زمین پیش پام خیره شده بودم که دستی جلوی چشمم تکون خورد؛ سرم رو بالا آوردم و گفتم:
-بله؟!

پسر به هوا اشاره‌ای کرد؛ خوب که نگاه کردم، دونه‌های برف رو دیدم؛ داشت از آسمون بالا سرم می‌بارید. پسر گفت:

-من یه جایی رو بلدم! می‌خواین ببرمتون اون جا؟

دستی به بازو هام کشیدم و با لرز جواب دادم:

-من... نمی‌دونم از کجا اومدم! نمی‌دونم... فقط یادم میاد که... فرار کردم!



پسر با لحن خیلی آرومی در پی حرفم گفت:

-خیلی چیزا رو ممکنه فراموش کنی! بیا!

پشت سرش قدم برمی‌داشتم ولی جونی نداشتم و آروم راه می‌رفتم. یه لحظه یاد حرف پسره که گفت "خیلی چیزا رو ممکنه فراموش کنی" افتادم؛ منظورش چی بود؟! خودمم حس می‌کردم که واقعا یه چیزایی رو فراموش کردم! خواستم ادامه بدم که گفت:

-رسیدیم!

بهش نگاه کردم؛ چشمای مشکی گیرایی داشت! ولی لبخند نمی‌زنه. دوباره گفت:

-رسیدیم!

با دستش به خونگی خرابه‌ای که پشت سرش بود اشاره کرد و ادامه داد:

-می‌تونم امشب رو اون جا بمونی! ببخشید خودمونی حرف می‌زنم!

سریع جواب دادم:

-آ... نه بابا! ایرادی نداره! من این جووری احساس راحتی بیشتری می‌کنم. می‌گم، شما هم اینجا می‌مونید؟

انگار می‌خواست چیزی بگه ولی تردید داشت؛ با لحن خیلی آرومی گفت:

-مرده‌ها که جایی جز قبر برای موندن ندارن!

خندیدم:

-چی می‌گید با خودتون؟

مثل گیجا نگاهم کرد و گفت:

-آره، باید این جا بمونم. چطور مگه؟ می‌ترسید؟

به ساختمون اشاره کردم و گفتم:

-آخه یکم ترسناکه بخوام تنها توش بمونم!

به طرف درب ورودی رفت و گفت:

-می‌تونم بپرسم چرا فرار کردی؟

گفتم:

-بخاطر ناراحتی‌ای که بین من و دوستانم پیش اومده بود.

درب رو باز کرد و پرسید:

-مگه آدم بخاطر ناراحتی فرار می‌کنه؟



باهم وارد شدیم و جواب دادم:

-نه! ولی در اصل بخاطر نامزدم بود؛ یکم بحثمون شده بود. منم احساس کردم که جو سنگینه و خواستم هوا بخورم!
برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-حرفاتون عجیبه! اگه دلتون نمی خواد جوابی بدید، اشکالی نداره، من رو ببخشید زیاد سوال می پرسم! فقط می خوام معذب نباشید.

کنار شومینه ای خاموش نشستیم و من به اطراف خیره شدم. راست می گفت؛ بالاخره هیچ کس نمی تونه حرفام رو بفهمه، وقتی خودم هم نمی دونم چی می گم! خودم هم خجالت کشیدم و از شدت سرما، پاهام رو ب*غل کردم و سرم رو پایین انداختم.
گفت:

-حتما باهم اختلاف دارید یا اون ناراحتتون کرده؛ مطمئنم الان نگران تونه و از کارش پشیمونه!
سرم رو بالا آوردم و با تعجب پرسیدم:

-مگه شما مردا احساس پشیمونی هم می کنید؟ اونم درمورد برخوردتون با یه دختر!
اونم مثل من پاش رو ب*غل کرد و گفت:

-خب ما هم آدمیم! فقط چون اکثر جاها نمی تونیم بروز بدیمش، مورد قضاوت قرار می گیریم!
با طعنه گفتم:

-من که موافق نیستم! چون تاحالا مردی رو ندیدم که ظرافت طرف مقابلش رو در نظر بگیره و غرورش رو کنار بزاره!
هه ای کرد و گفت:

-چرا؟ حتما فکر می کنید مردها به واژه ی غرور و تکبر خلاصه می شن! درحالی که باید بگم این طور نیست! هر کسی تو زندگیش اشتباه می کنه؛ قرار نیست همه فقط اشتباهات اون رو ببینن! به نظرم باید قبل تشخیص جنسیت طرف مقابلمون، به خودمون و حرفی که قراره بزنیم فکر کنیم؛ چه مرد باشیم، چه زن، با یه حرف که با مهربونی خالصانه گفته می شه، آروم می شیم.
گفتم:

-بله، درسته! شما تاحالا پشیمون شدید؟

چشماش به زمین خیره شدن و چند لحظه سکوت کرد. راست می گفت؛ مردها هم پشیمون می شن، باید خوب نگاه کنیم و خودمون رو جاشون بذاریم؛ نمی خوام طرفشون رو بگیرم، ولی نمی دونم چرا احساس کردم رامین الان واقعا پشیمونه! اما یه چیزی مشخصه؛ تا اون موقع که رک و پوست کنده بهم حرفاشو نزنه، غیر ممکنه بتونم درکش کنم، چون دلم نمی خواد!
سوز هوا بیشتر شده بود و کم کم لرز بدنم دیده می شد؛ از جاش بلند شد و گفت:

-بهبتره شومینه رو روشن کنی.

با اینکه مرد هست ولی نمی فهمم چرا انتظار داره تموم کارها رو خودم تنهایی انجام بدم! سریع بلند شدم و به دنبالش به پشت



خونه رفتم؛ به محل هیزم‌ها که رسیدم پرسیدم:

- به نظرت میشه هیزم خیس آتیش بگیره؟

بهمن نگاه تعجب برانگیزی انداخت و جواب داد:

- خوب نگاه کن! این هیزم‌ها خیسن؟!!

نزدیک هیزم‌ها می‌شدم و یه دستی می‌زنم؛ ولی خیس نبودن! آخه چطور ممکن بود؟!!

می‌خواستم سوال بعدی رو بپرسم که زودتر گفت:

- بیا زودتر چندتاش رو داخل ببریم؛ اگه به تو باشه تا خود صبح علی‌الطالع اینجا وایمیستی و سوال می‌پرسی!

بهمن برخورد، اما به روم نیاوردم و به سرعت چندتا هیزم ب*غل گرفتم و با خودم به داخل بردم؛ بعد اینکه هیزم‌ها رو داخل بردیم،

شومینه رو راه انداخت و کنارش نشستیم. آهی کشیدم و به ساعت مچی رو دستم نگاه می‌کردم تا ببینم چقدر تا صبح مونده؛ اما

عقربه‌های ساعت ایستاده بودند و تکون نمی‌خوردند. لبی تر کردم و با من و من کردن ازش پرسیدم:

- می‌گم... ساعت چنده؟

صداش رو صاف کرد و گفت:

- ساعت این‌جا کار نمی‌کنه!

گیج بهش خیره شدم که ادامه داد:

- این‌جا یه جور فی‌مابین دوتا دنیاست؛ مثل برزخ!

خنده می‌گیره و بلند می‌خندم، بازم نگاهش کردم و گفتم:

- انگار کتاب زیاد می‌خونی!

با دیدن چهره‌ی جدیش، خنده متوقف می‌شه و کمی می‌ترسم! برزخ؟! با ترس به اطرافم نگاه می‌کنم و تو سرم مدام از خودم

سوال می‌پرسیدم؛ انگار ترس به سمت قلبم هجوم برده بود. ناگهان گفت:

- مگه خودت نمی‌خواستی بیای اینجا؟ پس چرا سرت رو تو آب برکه فرو بردی وقتی احتمال یه درصد خفگی هم وجود داشت؟!!

سر انگشتم رو فوری چک کردم؛ اگه مرده باشم باید کبود می‌شدن؛ ولی کبود نیستن، خداروشکر! ادامه داد:

- نترس! نمردی! فقط باید کلید برگشت رو پیدا کنی؛ اونم تا فردا طلوع صبح وقت داری.

کلید برگشت؟! اون دیگه چیه؟ چطور تو این یخبندون دنبالش بگردم؟! کم‌کم ناامیدی بهم نفوذ کرد و می‌خواستم گریه کنم که

گفت:

- احساسم می‌گه تو راه برگشت رو پیدا می‌کنی! مثل من اسیر این زندون نمی‌شی؛ فقط باید یکم صبر کنی.

آروم می‌پرسم:

- چطوری صبر کنم؟ وقتی اشتباه از خودم بوده، وقتی وقتم کمه و شانسم صفر درصده!



هیزم رو با تکه چوبی جا به جا کرد و گفت:

-بازم تو دلیلی داری که برگردی؛ خود این یه شانسه! تو کسی رو تو اون دنیا ناامید نکردی و خیلی‌ها منتظرن که برگردی! پس...
نترس!

لبخندی زد که مات اون می‌شم و قلبم شروع می‌کنه به تند تند زدن! نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم این آدم، برام غریبه نیست!

دوباره خوابم برده بود؛ پلکام رو چند بار باز و بسته کردم و چشمم به هیزم‌های سوخته افتاد؛ هوا تاریک شده بود و هیزم‌ها هم کامل خاموش شده بودن. خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-تو هم خوابت برد؟ می‌رم هیزم بیارم.

از جام بلند شدم و به این ترتیب، از خونه خارج شدم؛ داشتم چشمم رو می‌مالیدم که متوجه شدم همه جا تغییر کرده؛ ترسیدم، نکنه صبح شده؟ خواستم برگردم ولی خبری از خونه نبود؛ یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ به خودم تکونی دادم و به سمت جنگل راه افتادم؛ شکل و شمایل جنگل هم تغییر کرده بود! علامت‌هایی رو آویزون، روی شاخه‌های درخت‌ها می‌بینم و به سمتی که اشاره می‌کنن، راهم رو ادامه می‌دم؛ به درخت بزرگی با ریشه‌های خیلی بلند و ضخیم می‌رسم؛ نوشته‌هایی با خط‌های متفاوت از دونه به دونه شاخه‌ها به جای برگ‌ها آویزون بودن؛ یکی شون به سمتم اومد و گرفتمش؛ خواستم بخونمش، ولی صدای گریه‌ی یه نفر به گوشم خورد؛ انگار جایی که اون بود با جایی که من بودم خیلی فاصله باهم داشتن. برگه رو تا می‌کنم و بی‌اختیار به سمت صدا می‌رم؛ از صدای گریه‌ش مشخص بود که زن نیست. تا بهش رسیدم، دیدم ل*ب دره‌ای ایستاده؛ خواستم صداش بکنم ولی فهمیدم قدرت کلامی ندارم، خواستم جلوتر برم اما توانی برای قدم برداشتن نداشتم. از پشت ایستاده بود ولی به نظرم آشنا می‌اومد؛ احساس بدی پیدا کردم، اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-اشکالی نداره! اشکالی نداره رامین؛ می‌گذره و اون حتما می‌تونه به نبودت عادت کنه؛ حتی شاید بتونه فراموش کنه!

اسمش رو انگار قبلا جایی شنیده بودم، ولی یادم نمی‌اومد کی و کجا. خواست بپره ولی عقب کشید؛ تصمیم خودخواهانه‌ای گرفته بود. سردرد بدی گرفتم که یهو پسره جلو رفت و...

ناگهان اشک از چشمم سرازیر شد؛ این کی بود که این‌طور با این کارش احساس می‌کنم جگرم رو سوزوند؟! از شدت سردرد بی‌هوش شدم.

دوباره بیدار شدم؛ چشمم رو با دستم مالیدم و به آتیش رو به روم خیره شدم. ازم پرسید:

-خواب دیدی؟

بهش نگاهی کردم؛ یاد کابوسی که دیده بودم افتادم؛ واقعا عجیب و غیر قابل باور بود، مگه میشه یه کابوس این‌قدر بتونه با روح و احساسات آدمیزاد بازی کنه؟! با چوب دم دستش به بازوم آروم ضربه زد و پرسید:

-چی؟ چی شده؟ اینکه تونستی خواب ببینی خودش یه معجزه‌ست!



پی حرفش رو گرفتم و منم سریع پرسیدم:

-منظورت چیه؟ چیه کابوس دیدن یه معجزه می‌تونه باشه؟!

لبخند زد و گفت:

-تو برزخ، روح‌ها نمی‌تونن بخوابن؛ اونا بین خواب و بیدارین؛ بعضی‌هاشون برمی‌گردن به دنیا و بهشون شانس زندگی دوباره داده میشه، بعضی‌ها هم دیگه برنمی‌گردن و اینجا زندونی می‌شن تا روزی که کامل تقاص گناهشون رو پس بدن و بعد دوباره متولد می‌شن. اینکه تو الان خواب دیدی؛ چه کابوس، چه یه رویای شیرین، برات معجزه حساب می‌شه! این یعنی تو، تو دنیای واقعی هنوز زنده‌ای و جسمت طلب برگشتنت رو داره! اصلا نمی‌فهمم تو با این شرایط چرا این‌جا فرستاده شدی!

دوباره سردردم برگشت؛ نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و گفتم:

-من می‌رم هیزم بیارم؛ دارن تموم می‌شن!

سری تکون می‌ده و منم از خونه بیرون می‌زنم. به پشت سرم نگاه می‌کنم؛ این سری خونه هنوز جای خودش هست. این قدر سردرگم که نمی‌دونم با حرفای این پسره خوش حال باشم یا نگران. از سوز سرما دستم رو داخل جیب‌هام فرو بردم؛ داخل جیب یه تیکه کاغذی رو حس کردم؛ از جیبم بیرون آوردمش؛ شبیه همونی بود که تو کابوسم هم دیده بودم. یادم رفته بود راجع به درخته از این پسره بپرسم؛ پس با عجله پیشش برگشتم.

درب رو با شدت باز می‌کنم و تند خودم رو بهش می‌رسونم؛ وقتی رسیدم، سریع گفتم:

-من خواب دیدم که پیش یه درخت رفتم؛ روی شاخه‌هاش به جای برگ، از این نوشته‌ها آویزون بود!

مستم رو به سمتش باز کردم؛ با نهایت تعجب از جاش بلند شد و نزدیکم اومد؛ از کف دستم مچاله کاغذ رو برداشت و بازش کرد و خوند:

-کمک!

دستم رو به نزدیکی قلبم می‌برم؛ احساس عجیبی نسبت به این موضوع داشتم؛ تو فکر فرو رفته بودم که گفت:

-این یه راهنماست! آدمایی که بخوان برگردن، دلیل اصلی اومدنشون به این‌جا و رفتنشون از این‌جا، از طریق درخت سرنوشت

بهشون گفته می‌شه؛ اینکه تو خواب بهت اینو دادن، چیزیه که منم نمی‌دونستم! ولی قضیه چیه؟

بقیه خوابم رو برایش تعریف می‌کنم. همون‌طور که ایستاده بودیم، یهو گریه‌ام گرفت. تعریف کردن این کابوسم که به سر رسیدم گفتم:

-خیلی ناراحتم کرد!

به سمت درب قدم برداشت، بدون اینکه چیزی بگه اشک‌هام رو پاک کردم و با تعجب به جامون نگاهی انداختم؛ آتیش رو به کل خاموش کرده بود، دستگیره در رو گرفت و به نظر می‌رسید فکرش مشغول چیزی بود؛ تو همون حالت گفت:

-فعلا بیا به سمت برکه راه بیفتیم؛ وقت موعودت نزدیکه!



به چهره‌ی درهم رفته‌اش نگاهی کردم و پشت سرش راه افتادم؛ نمی‌دونم چرا درهم رفتگی چهره‌اش باعث می‌شد ناراحتی خودم رو فراموش کنم و با لبخند ازش بپرسم:

- نمی‌خوای از خودت چیزی به من بگی؟!
برخلاف تصورم بعد کمی مکث جواب داد:

- آ... من یه مرد اخمو تو اون دنیا بودم؛ تو کارم سخت گیر بودم و دل اون‌ی که دوستش داشتم رو شکوندم و بعدش، نتونستم خودم رو ببخشم و رسیدم به این‌جا! به این جهنم سردی که قبلا تو دلم داشتمش!
سکوت ناگهانی‌ش سبب شد با لحن تندی بگم:

- این هم شد توضیح؟!!

حرکتی نکرد و به سمتم برگشت و رو به روم ایستاد؛ تاحالا متوجه قدش نشده بودم به اون صورت؛ ولی این که قدش از من بلندتره باعث می‌شد خجالت بکشم و با تته پته ادامه دادم:

- م... منظورم اینه که... میشه... از خودت بیشتر ب... گی؟!
دوباره به کاغذی که بهش داده بودم خیره شد و گفت:

- من تو اون دنیا یه بُعد تاریک داشتم؛ به همین دلیل زیاد نمی‌تونستم به آدم‌ها نزدیک بشم؛ چون می‌ترسیدم کسی بخاطر این نیروم سرزنشم کنه! تا این که یه روز خارج از تموم تصوراتم، دختری رو دیدم که بدجور روی قلبم تاثیر گذاشت؛ عواطفش و طرز برخوردش با مشکلات باعث شد خودم به سرزنش کردن نیروم بیفتم! وقتی باهم آشنا شدیم سعی کردم بهتر بشم و دیدنش فقط خنده رو روی لب‌هام می‌آورد؛ همه بهم می‌گفتن که چقدر تغییر کردم ولی... فهمیدم که خیلی‌ها رو تو اون مدت به خودم نزدیک کرده بودم... می‌خواستم دست اون دختر رو بگیرم و بهش در مورد خودم بیشتر بگم ولی متوجه شدم که هر دو مون عاشق شدیم و این تازه اول راه سخت من و اون بود؛ وابستگی من و اون من رو از قضیه‌ی گفتن حقیقتم دور کرد و من وقتی به خودم اومدم که نامزد شده بودیم. بعد تاریک من خیلی ترسناکه؛ طوری که دل نازک اون رو خرد می‌کرد، یه مدت ازش دوری می‌کردم اما اون یه بارم نگفت که ازم خسته شده!

قطره‌ی اشکش روی تکه کاغذم ریخت و یک دفعه کاغذ ناپدید شد؛ این قدر غرق احساساتم شده بودم که ناپدید شدن کاغذم برام مهم نبود. دلم برای این پسر سوخته بود؛ دوست داشتم این‌جا نبود و بهش یه فرصت داده می‌شد. نمی‌خواستم سکوتش رو درهم بشکنم پس سرم رو پایین انداختم و به کفش‌هامون خیره شدم. آروم گفتم:

- وقتی اومدم این‌جا... متوجه شدم تنها چیزایی که یادم مونده همشون مربوط به اون دختر می‌شن! یه وقت‌هایی یه حس سردی به اسم دل‌تنگی بهم دست می‌ده و این‌جا رو برام غیر قابل تحمل می‌کنه. سکوت این دنیا فقط آدم رو یاد عذاب وجدانش می‌ندازه، و تهش... پشیمونی؛ پشیمونی‌ای که دیره واسه بعضی‌ها! مثل نوش دارو بعد از مرگ سهراب! خیلی چیزها رو این‌جا یاد گرفتم و تا الان با کسی حرف نزده بودم؛ دیدن تو باعث شد چیزهای بیشتری یاد بگیرم. فقط این‌که تو برای کمک به کسی این‌جا اومدی؛



واسم جای سواله!

لبخندی زدم و سرم رو بالا آوردم؛ آهی کشید و نیمه لبخندی زد و به هم نگاه کردیم؛ یکم داستانمون شبیه همه! اینکه این پسر یه نیرو درونی داشته ذهنم رو درگیر خودش کرده، ولی لبخند می‌زنم تا حس نکنه. ناگهان صدای موسیقی عجیبی میاد؛ موسیقی‌ای که انگار ترکیب دوتا ساز نی و چنگ بود؛ خیلی سوزناک و قشنگ بود، انگار زنگ تفریح بود، با ذوق و شوق پرسیدم: -این چه آهنگیه؟

در پاسخ گفت:

-یه آهنگ ترکیبی؛ البته ژاپنیه! کمی بعد صدای پیانوی ریزی هم می‌شنوی. این طور که من می‌دونم این آهنگ نزدیک طلوع خورشید و غروب خورشید شنیده می‌شه. اما چون تو هم شنیدیش، واقعا برام عجیبه!

گفتم:

-حالا چرا ژاپنی؟

یه تکونی به خودش داد و پاسخ داد:

-هر قومی تو جهان اعتقادات خاصی دارن؛ ژاپنی‌ها هم این‌جا رو یه جور تفسیر می‌کنن و این موسیقی برای اوناست و یه جور عبادت محسوب می‌شه! این موسیقی توسط کسانی که به این موضوع اعتقاد دارن شنیده می‌شه؛ مثل من که از این عقیده خبر دارم.

وقتی جواب سوال‌هام رو می‌داد انگار فرق می‌کرد؛ از این برخوردش خوشم می‌اومد؛ اینکه یه بار هم سعی نمی‌کرد با خشونت بهم جواب بده یا خودش رو با بی‌مחلی از زیر جواب دادن به من بیرون بکشه. به راهمون ادامه می‌دادیم؛ این پسر مطمئن قدم بر می‌داشت؛ این یعنی راه خروج من رو می‌دونه! یعنی من می‌تونستم برگردم؟ پس چرا وقتی یاد خوابم می‌افتادم ناراحت و نگران می‌شدم؟ هیچ چیز برام روشن نبود؛ احساس می‌کردم دارم تو مسیر تاریکی قدم برمی‌دارم، انگار کسی پیشم نیست! انگار اون پسر تو خوابم، با پریدن من رو تنها و خسته رها کرد؛ چه ارتباطی بین من و اون بود که از فکر و خیال من نمی‌رفت؟ تو همین حین اون دستش رو دراز می‌کنه و بهم می‌گه:

-بیا! رسیدیم؛ هنوز وقتش نشده ولی بهتره رو اسکله بریم.

می‌خواستم دستش رو بگیرم ولی مردد شدم و گفتم:

-ممنون! خودم می‌تونم.

از کنارش رد می‌شم؛ چطور حسم بیشتر شده؟ به روی اسکله قدم گذاشتم؛ از شدت سرما چوب‌های زیر پام صداهای عجیبی درآوردن و گویا می‌خوان بشکنن. به لبه انتهایی اسکله رسیدم؛ کل برکه یخ زده بود و مثل بیابون، سفید رنگ و بی‌روح شده بود. آهی کشیدم؛ حضورش رو پشتم که ایستاده بود، حس می‌کردم. زیر ل*ب زمزمه می‌کنم:

-یعنی ممکنه برگردم؟



با شنیدن صدای آه بغض آلودش، می فهمم چیزی هست که هنوز به من نگفته؛ برمی گردم و درحالی که با کف دستام سعی می کنم بازو هام رو گرم کنم، می پرسم:

- چیزی هست که به من نگفتی؟! اگه من برم تو دوباره تنها می شی؟! می تونم برات کاری بکنم؟
بهم خیره شد؛ دستی به لای موهای مشکلی - خرمایی رنگش برد و ل*ب به سخن باز کرد:

- چطوری، ولی... تو وارد این جا شدی؛ شاید یه موهبت الهی باشه که تو رو این جا کشونده تا به من کمکی بشه! من بودم که کمک خواستم و برای من این جایی! از اون جایی که من و تو، هم رو دیدیم و تو خواب لحظه ای مرگ من رو دیدی، یعنی تو قطعاً بخاطر من اینجا فرستاده شدی.

لحظه ای مرگ اون؟ من و اون چه ربطی بهم داریم؟ چهره ای ناراحتش رو با دقت بررسی کردم؛ اون کیه؟ چشم هاش پر از اشک شد و گفت:

- بیخ... شیدا! من خیلی اذیتت کردم. باورم نمی شد دوباره باهات رو در رو بشم. هیچ وقت سعی نکردم بهت حقیقت رو بگم؛ این که چقدر دوست دارم و بخاطر این که فقط با تو باشم چقدر خودخواهی کردم؛ این جا ما هم رو به یاد نیاوردیم تا من بتونم واقعیت بدی هایی که بهت کردم رو راحت بگم و اون خوابت... مال همون زمانی بود که تنهات گذاشتم! این رو بدون، تموم مدتی که تو اون دنیا باهات بودم، خیلی عاشقت بودم و همیشه خواهم موند.

پشتش رو به من کرد تا اشک هاش رو ازم قایم کنه. صدای هق هقش بلند شد و با دو زانو به کف اسکله ای چوبی خورد و فریاد کشید:

- آخه چرا؟!!

پس این همون مردیه که من دوشش دارم! همونی که از دستش دلخور بودم، همونی که فکر کردم ازم سیر شده؛ اسمش... رامین بود! آره! حالا یادم اومد؛ این رامینه! رامین خودم! همه ی این قضایا این رو می رسوند که رامین می خواد تنهام بذاره! اون که می دونه درد تنهایی چیه، پس چرا می خواد بیاد این جا و تنهام بذاره؟! این چه جور آینده ای هست که من باید توش باشم و حتما ببینمش؟

از جاش بلند شد؛ نوری روی صورتش منعکس شد و زمان طلوع فرا رسید؛ به سمتی که خورشید می خواست طلوع کنه نگاهی می ندازه و رد اشک هاش رو پاک کرد. من هم که مثل جسدی یخ زده تو جام ایستاده بودم، زمانی که نزدیکم شد، دست هام رو گرفت و آروم زمزمه کرد:

- من دوست دارم!

به یقه ای لباسش خیره شدم؛ عطرش رو استشمام کردم؛ گرمی ای از سمت قلبم روونه ای باقی اعضای بدنم شد. ریختن اشکم موازی می شه با تکیه دادن پیشونیش به پیشونیم! چشم هام رو بستم؛ بدون هیچ حرف دیگه ای، لحظه ای خداحافظی ما به پایان رسید؛ به داخل برکه آب میفتم؛ اعماق آب، جایی بین تاریکی؛ من جایی رها شدم که کسی نیست؛ جایی که هیچ دلیلی برای



زنده بودن نیست. بدنم سردی آب رو حس می کرد اما قلبم گرم بود! ناگهان، به سمت بالا کشیده می شدم؛ از برکه بیرون می زنم؛ بدن بی جونم بین زمین و آسمان در حال صعوده؛ چشمهام رو باز می کنم و نفسی می کشم؛ آگه قرار باشه برگردم، نمی دارم رامین ترکم کنه! این قولی هست که به خودم می دم؛ آره! من می خوام به نقطه‌ی نور مقابل چشمهام اعتماد کنم و دستم رو سمتش دراز کنم؛ چون منم رامین رو دوست دارم! تو دلم زمزمه کردم:
-خدا یا! خودت کمکم کن!

درد عجیبی تو سرم حس کردم و وقتی چشمهام رو باز کردم، آسمون آبی رنگ بالا سرم رو همراه با دسته‌ای از پرنده‌هایی که در حال پرواز دسته جمعی بودند، دیدم. سعی کردم بلند بشم اما بدنم خیلی درد می کرد. صدای خش خش برگ‌ها رو شنیدم و با تعجب اطرافم رو دیدم؛ خبری از برکه و اون اسکله‌ی چوبی روش نیست؛ کل اطرافم فقط درخت و برگ‌های خشک پر کردند. چیزی که از چند لحظه پیش یادم بود، فقط چهره‌ی رامین و سردی آبی که توش افتادم؛ ولی نه لباسم خیس نه برکه‌ای هست! این جا چه خبره؟ از جام بلند شدم و از سمتی شروع به قدم برداشتن کردم؛ بعد گذشت چند دقیقه بقیه رو دور آتیش می بینم و متوجه می شم که رسیدم؛ آروم به سمت ماشین رامین رفتم که ناگهان زهرا صدام زد:
-ناهید!

زیر چشمم رو پاک کردم و برگشتم:

-جانم؟!

زهرا بلند شد و به سمتم اومد:

-کجا بودی؟ نگرانت شدم!

لبخند می زنم:

-چیزی نیست؛ رفته بودم دور بزنم.

حین اینکه رو به روی زهرا با ترس و لرز ایستاده بودم، رامین با چند تا چوب خشک که انگار از اطراف پیدا و جمع کرده بود رو دیدم؛ می خوام به چیزی که ساعت پیش دیده بودم اعتماد کنم ولی می ترسم اشتباه بوده باشن، اما بازم دردی که تو رویام حس کرده بودم واقعی تر از چیزی بود که بشه گفت خواب بوده!
زهرا دنباله‌ی نگاه‌های من رو گرفت و با دیدن رامین گفت:

-آقا رامین! اینم ناهیدتون! خانم رفته بود دور بزنه که چندساعته همه رو نگران کرده!

می دونستم زهرا از ماجرای ناراحتی بین من و رامین خبر داره؛ چون دختر زرنگیه. رامین چوب‌ها رو به میثم داد و پیش من و زهرا اومد؛ تا رسید از من پرسید:

-کجا رفته بودی؟

زهرا بدون گفتن چیزی از ما دور شد. رامین ادامه داد:



-من اطراف رو چند بار گشتم ولی نبود.

برای لحظه‌ای احساس خوش حالی کردم؛ چون اون دنبالم گشته بود. با من و من کردن گفتم:

-...هیچی، فقط رفته بودم دور بزنم! کنار یه برکه ... ستراحت کردم؛ به خودم که اومدم د... دیر شده بود.

رامین به دست‌هام که از شدت ترس به هم گره خورده بودند نگاهی انداخت و گفت:

-خب! راستش من برکه‌ای ندیدم، ولی اشکال نداره، لازم نیست بررسی.

درب ماشین رو برام باز کرد که عطرش رو حس کردم:

-چقدر این ادکلنت خوش عطره!

عطرش بهم آرامش می‌داد. روی صندلی نشستم: رامین درب رو بست و با روشن شدن ماشین، کم‌کم گرم شدم. امیر صداش زد و

باز پیششون رفت. روی کل شیشه‌های ماشین بخار آب نشست و چیز خاصی از بیرون نمی‌شد دید. تو فکر رفتم؛ باید از رامین

مطمئن بشم؛ این که اون از تاریکیش می‌ترسه و بخاطر همین هم دنبال فرار از منه! دستم بی‌اختیار روی ضبط ماشین رفت و

روشنش کردم؛ فلشم رو از جیب کوچیک کوله‌م درمیارم و نصبش می‌کنم و دکمه پخش رو می‌زنم؛ آهنگ غمگینی پخش شد که

با کم کردن صداش، افکارم جریان پیدا کرد:

*من بی‌تو یه چتر و نم نم بارون و چشمتا

تو نیستی و همش با گریه می‌شه گونه‌هام خیس

تا فهمیدی که وابستت شدم گذاشتی رفتی

نه این دیوونه بی تو زندگی کردن بلد نیست

توئه بی‌معرفت سوزوندی آرزوم و از قصد

هنوز فکر و خیال تو نرفته تو سرم هست

بدون تو نمی‌خوام آسمون بارون بباره بباره

بدون تو زنده با مردهم هیچ فرقی نداره نداره

تو رفتی و بعد تو از همه آدما بریدم بریدم

به جون تو یه لحظه بعد تو خوشی ندیدم ندیدم*

به این جا که رسید آهنگ رو قطع کردم؛ از ماشین پیاده شدم و به بچه‌ها نگاهی انداختم؛ رامین پیششون نیست! نگران شدم؛ اون

کابوسی که از پریدن رامین دیده بودم جلو چشمم اومد. سریع خودم رو به امیر رسوندم و گفتم:

-رامین... رامین کجاست؟



امیر که هول و ولای من رو دید با دست پاچگی جواب داد:

-نمی... نمی دونم! مگه چیزی شده؟

بدنم رو رعشه بر می داره؛ نفس هام تند تند شد و با گیجی به اطراف نگاه می کردم؛ به سمتی رفتم و با صدایی بلند اسم رامین رو فریاد زدم؛ همون طور که دنبال پیدا کردنش بودم به وسط های جنگل رسیدم هنوزم گیجم؛ کلافه شالم و موهام رو مرتب می کنم و دوباره اسمش رو فریاد می زنم. هوا تاریک تر شد و صدای زوزه های گرگ و سگ ها تو هوای گرگ و میش شنیده می شد. من دست از پیدا کردن رامین بر نمی داشتم! اصلا متوجه نشدم چطور بچه ها رو ترک کردم و وسط جنگل اومدم! کم کم از دور جایی رو می بینم؛ انگار انتهای جنگله؛ با ترس و نگرانی خودم رو آروم کردم و به سمتش رفتم.

*آهنگ بدون تو از شانیکو

تا رسیدم، شاخه ی رو به دیدم رو کنار زدم و رامین رو روی لبه ی درّه دیدم؛ از جای خودم هم می تونم ارتفاع زیاد رو حس کنم و این بخاطر فوبیاییه که از ارتفاع دارم. با صدایی لرزون گفتم:

-رامین!

لحظه ای که یه پاش رو تکون داد و جلو برد متوجه من شد و برگشت و با تعجب پرسید:

-تو این جا چی کار می کنی؟

درحالی که به پاهاش چشم دوختم دستم رو تکون دادم:

-نه! نه، این کار رو با من و خودت نکن!

حرکتی کرد و می خواست به سمتم بیاد:

-چی می گی دختره ی...

زیر پاش یهو خالی شد و می خواست بیفته که خودم رو با سرعت بهش رسوندم و جام رو با اون عوض کردم؛ برای لحظه ای شل می شم و زمانی که می خواستم دستش رو بگیرم که نیفتم، دستم بهش نمی رسه و میفتم! احساس آزادی پیدا کردم و چشم هام رو بستم؛ انگار مرگ برام آسون تره! تا پلکم روی هم رفت یه چیزی من رو گرفت و دیگه نفهمیدم چخبره؛ با خودم فکر کردم الان اگه بخوام بلند شم حتما دوباره تو جایی سرد هستم یا زیر یه مشت خاک اما سری تکون دادم که این افکار منفی رو از خودم دور بکنم و سفت و سخت بودن زمین زیرم رو حس کردم؛ شک برم داشت؛ مگه من نیفتادم؟! همین طور با خودم فکر می کردم که صدای نفس نفس زنان کسی به گوشم خورد:

-بیدار... شو نا... هید!

پلک که باز کردم رامین رو پریشون و رنگ پریده بالا سرم دیدم؛ بلند شدم و پرسیدم:

-چی شد؟

با یه دست شکمش رو گرفت و دست دیگه رو به کف زمین زیرش زد تا تکیه گاهش بشه:



-یعنی... خو... دت نفهمیدی؟!

می‌خواستم نزدیکش بشم که کمکش کنم، دورش رو مه سیاه رنگی پر کرد؛ عقب می‌کشم؛ مه مثل دود و بخار دورش می‌چرخن و من رو کاملا شگفت‌زده می‌کنن؛ ناگهان رامین با صدایی خوش‌دار گفت:
-بگم که می‌ترسی!

پوزخندش رو مابین مه دیدم؛ بلند شد و درحالی که از سرتا پاش دود سیاهی خارج می‌شد نزدیکم شد؛ از ترس خودم رو روی زمین به عقب کشیدم؛ یک دفعه جلوم رو زانو نشست و تو چشماش که زل زدم، فقط سیاه بود.
-ترسو! از الان به بعد خودت ازم فرار می‌کنی!

من غرق سیاهی چشمش شده بودم و تو رویایی رفته بودم؛ همه جا تاریک بود و هیچ جا رو نمی‌تونم ببینم؛ با حرکت دادن دستام سعی می‌کردم جایی رو حس کنم؛ ناگهان زیر پام لبه‌ی پله‌ای رو حس می‌کنم؛ اما دیره و می‌فتم و محکم به زمین می‌خورم.

بازم همه جا تاریک بود و از شدت درد به خودم پیچیدم؛ صدای گریه‌ی بچه‌ای رو شنیدم؛ بلند که شدم، پسر بچه‌ای با شلوارک و تیشرت جلوم به دیوار تکیه داده و زانوهایش رو ب*غل کرده بود؛ نزدیک‌تر رفتم و پرسیدم:
-چرا گریه می‌کنی؟

سرش رو بالا آورد؛ چقدر برام شبیه رامینه! گفت:

-اون... اون ترسناکه؛ همه جا ترسناکه و... تا... ریک!

دستم رو به سمتش دراز کردم:

-بیا پیشم، نمی‌ذارم بترسی! بیا!

به دستم نگاهی انداخت و با پشت دستاش اول اشکاش رو پاک کرد و وقتی می‌خواست دستم رو بگیره، چشم‌هایش سیاه‌تر شد و گفت:

-من نمی‌ذارم تو جایی بری!

یهو تو جام پریدم؛ نفس نفس می‌زدم و خیس عرق بودم؛ به اطرافم که نگاه کردم دیدم تو اتاق خواب خودمم؛ لحافم رو کنار زدم و پام رو از روی تخت‌خوابم روی کف پارکت اتاقم گذاشتم. از موقعی که از شمال برگشتیم فقط شبا کابوس می‌دیدم؛ اون روز بعد این که چشمم رو دوباره باز کردم، خودم رو بین جمع پیدا کردم؛ زهرا برام آب قند آورد و کسی جرعت نکرد پرسه چی شده؛ رامین هم فقط دور از من می‌ایستاد و چیز خاصی بهم نگفت تا این که برگشتیم. موهای پریشونم رو از دور گردنم کنار زدم و لبه‌های تشک رو محکم گرفتم و نفس پر صدایی کشیدم؛ از جام بلند شدم و تیشرت بالا رفته‌ام رو پایین دادم و از اتاق خارج



شدم؛ لای درب اتاق مامان این‌ها باز بود؛ یه نیم نگاهی انداختم و چک کردم یه وقت از خواب بیدار نکرده باشمشون، بعد به روشویی رفتم و شیر آب رو باز کردم و کف دوتا دست‌هام رو پر آب کردم و روی صورتم پاشیدم؛ کلافه دستی لای موهام کردم و به دختر رنگ پریده رو به روم تو آینه خیره شدم. درک کردن رامین برام سخت نیست، ولی نمی‌دونم چرا خودش نمی‌خواد به خودش کمک کنه! چرا نمی‌خواد بازم چیزی درمورد این هیولای تو وجودش بگه؟ لای درب ناگهان کمی باز شد؛ با ترس برگشتم که سرم به لبه‌ی درب برخورد کرد و آخم دراومد:

-ببخشید!

به سمت صدا نگاه ریزی انداختم و با دیدن چهره‌ی مامانم گفتم:

-ترسیدم بابا!

با مامان به آشپزخونه رفتم و روی صندلی پشت میز ناهارخوری نشستم؛ مامان بهم یه لیوان آب داد و خودش هم کنارم نشست:
-دختر چرا نخوابیدی؟

یه قلمپ آب می‌خورم و بعد می‌گم:

-ببخشید، من که بیدارت نکردم؟

مامان با دستش موهام رو نوازش کرد و گفت:

-نه دخترم! بیدار بودم؛ داشتم صلوات می‌فرستادم و دعا می‌کردم.

دستش رو گرفتم و بو*سیدم:

-برای منم دعا می‌کنی؟

درحالی که با لبخند مادرانه‌ش بهم خیره شده بود، گفت:

-مگه میشه مادری برای خوشبختی و بهتر شدن حال بچه‌ش دعا نکنه؟! عزیزم!

قطره‌ی کوچیک اشکم از روی گونه‌م غلت خورد و به پوست نرم دست مادر برخورد کرد؛ مامان رو ب*غل کردم و گفتم:

-مامان؟ عشق تو و بابا چه‌طوری بود؟ چه‌طور تونستی این همه سال کنارش باشی و درکش کنی؟

گفت:

-من و پدرت که می‌دونی؛ بعد یه ازدواج نافرجام باهم آشنا شدیم و برای اینکه بتونیم از زندگی اولمون دورتر شیم و فراموشش

کنیم باهم ازدواج کردیم.

از آغوشش بیرون اومدم و بهش نگاه کردم؛ ادامه داد:

-ما یاد گرفته بودیم زندگی فقط عشق نیست؛ باید عشق رو بشناسی و از طریق اون نگاهت رو منطقی، در عین حال سرشار از

احساسات کنی؛ این‌طوری حتما طرف مقابلت رو درک خواهی کرد؛ این چیزیه که شما هم به زودی یاد می‌گیرید و موفق

می‌شید؛ حسم می‌گه خبرای خوبی تو راهه.



حرفاش ملکه روح و ذهنم شده بود و مدام تو سرم تکرار می‌شدند؛ حتی نفهمیدم چه‌طور مامان به اتاق خواب برگشت و من تنها موندم؛ تا خود صبح نشستم و فکر کردم؛ باید حتما با رامین حرف می‌زدم؛ اتفاقات اخیر یه چیزی رو بهم ثابت کرد؛ این که قدرت ترس می‌تونه تو رو از عشق و راهش دور کنه. حالا نوبت منه که به رامین اثبات کنم عشق می‌تونه تو رو برگردونه و قوی‌تر کنه!

مقنعه‌م رو مرتب، و کیفم رو روی دوشم آویزون کردم؛ درحالی که داشتم با پاشنه‌کش، کفشم رو پا می‌کردم با صدای بلند گفتم:
-مامان! من دارم می‌رم شرکت رامین، کاری داشتی زنگ بزنی بگو؟

باشه‌ی مامان رو همراه با «خدا به همراهت» شنیدم و درب رو بستم؛ خودم رو به سر خیابونمون رسوندم و سوار یه تاکسی دربست شدم و به سمت شرکت راه افتادم؛ به شرکت که رسیدم، کنار پله‌های ورودیش ایستادم و به ارتفاع ساختمون نگاه می‌انداختم. وارد ساختمون شرکت که شدم، به طرف مردی رفتم که پشت میزی نشسته بود و به نظر نگهبان می‌ومد. پرسیدم:

-ببخشید! سلام! شرکت آقای محب خانی تو کدوم طبقه‌ست؟

مرد نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:

-از اون‌ور؛ ته سالن، بپیچ راست، سوار آسانسور شو، طبقه‌ی شونزدهم؛ شرکت ایشون اون طبقه مستقره!

تشکری کردم و ته سالن رفتم؛ بعد این‌که به طبقه شونزدهم رسیدم، درب آسانسور باز شد و کمی خم شدم؛ سرم رو کمی از ورودی آسانسور خارج کردم تا اطراف رو چک کنم؛ راهروی باریکی با دیوارهایی که سرتاسر با تابلوهای بزرگ پوشیده شده بود رو طی کردم و به درب شیشه‌ایی رسیدم؛ دستگیره رو که گرفتم، رامین رو با چند مرد کت و شلواری دیگه دیدم؛ سریع درب رو کشیدم و باز کردم و با قدم‌های بلند خودم رو بهشون رسوندم؛ صدای زنی رو از پشتم شنیدم:

-خانوم! خانوم! کجا می‌رید؟

گفتم:

-رامی... آقای محب خانی!

نگاه‌های خیره‌ای روی خودم حس کردم؛ بالاخره رامین برگشت؛ البته اون با آدمای کناریش برای چند لحظه‌ای بهم زل زدند؛ حتما انتظار این یکی رو دیگه ازم نداشته که این قدر کپ کرده! در ادامه گفتم:

-می‌تونم چند دقیقه از وقتتون رو بگیرم؟

منشی از رامین معذرتی خواست و من رو عقب کشید که رامین با دستش اشاره کرد که کاری نداشته باشه؛ بعد بهم گفت:

-باشه! می‌شه یه نیم ساعت صبر کنی تا جلسه تموم شه؟

لبخند زدم و سری به معنای تایید تکون دادم؛ رو به منشی کرد و گفت:

-ایشون از آشناهای من هستن؛ لطفا تا اتمام جلسه ازشون پذیرایی کنید!



فقط نگاهی بهم انداخت و سپس با بقیه همراهانش به اتاقی رفتند. منشی من رو به اتاق دیگه‌ای برد و اونجا منتظر رامین روی صندلی‌ای نشستم؛ این قدر با آویز کیفم ور رفتم که زمان از دستم رفت؛ ناگهان درب اتاق باز شد و رامین گفت:
-بخشید خیلی دیر شد! جلسه‌ی خیلی مهمی بود.

حین بستن درب اتاق به ساعت نگاه کردم؛ یه ساعت بود که منتظرش بودم ولی خودمم متوجهش نشدم:
-اتفاقی پیش اومده؟
جواب دادم:

-باید درمورد مسئله‌ی مهمی باهات حرف بزنم؛ این مسئله به هر دو مون مربوط می‌شه؛ به... رابطمون و...
به حلقه‌ای که تو انگشتم بود اشاره می‌کنم:
-و... زندگیه مشترکمون!

رامین روی صندلی‌ای رو به روی من نشست و گفت:
-باشه؛ بگو، می‌شنوم.

ل*ب تر کردم و درحالی که سرم رو پایین گرفته بودم، گفتم:

-رامین! من یه چیزایی درموردت شنیدم؛ یه چیزایی درمورد این که تو با بقیه انسان‌ها فرق داری؛ اولین سوالم این که آیا این گفته‌ها درستن یا نه؟

برخلاف چیزی که انتظار داشتم، رامین لبخندی زد و گفت:

-اوم... آره، درستن! می‌دونستم بالاخره بحثش رو وسط می‌کشی!
پرسیدم:

-منظورت چیه؟

رامین به دستبند روی مچم اشاره‌ای کرد و گفت:

-اون دستبند! دختر بچه‌ای که بهت اون رو داد توسط تاریکی درون من اجیر شده بود تا اون رو بهت بده؛ اون در واقع باعث می‌شه تاریکی راحت‌تر بتونه باهات ارتباط برقرار کنه و پیدات کنه.

تاریکی و اون دختر بچه و این دستبند روی مچم؛ همشون جای سوال داشتن برام. ناخودآگاه پرسیدم:
-پس اون برکه... چی؟

رامین دکمه کتش رو باز کرد و از تنش در آورد و گفت:

-می‌خواست تو رو از من بترسونه؛ بنابراین نقشه کشید تا تو رو به برزخ خیال من بکشونه تا تو ضمیر ناخودآگاه من رو ببینی و اون حقیقت رو بهت بگه.

دستی به روی حلقه‌ی تو انگشتم کشیدم:



- پس تو واقعا می‌خواهی من رو ترک کنی؟ اونم به خاطر همچین چیزی؟!
از جاش بلند شد و گفت:

- ناهید! من نگرانم؛ چون می‌دونم تاریکی می‌خواد بهت صدمه بزنه! الانت رو ببین! شب‌ها مدام کابوس می‌بینی و از خواب می‌پری، یا اون جال* دره... نزدیک بود بمیری! من نمی‌خوام بخاطر من آسیبی ببینی!
به نیم‌رخ چشم‌هاش که تو فکر فرو رفته بود خیره شدم:

- پس تکلیف قلبم چیه؟ به نظرت اگه ازت دورشم آسیب نمی‌بینم؟!
بغضم گرفت:

- تنها ییم بعد تو اولین زخمیه که روی قلبم می‌مونه!

برگشت و بهم نگاهی کرد؛ حلقه‌ی اشک تو چشم‌هام جمع شد که ناگهان غم رو تو چهره‌اش حس کردم؛ سریع روش رو سمت پنجره‌ی بلندی که کنارش ایستاده بود، کرد و گفت:

- پس تو می‌خواهی کنار من عذاب بکشی؟ من همین الانش هم به زور دارم کنترلش می‌کنم که بهت آسیبی نرسونه! هدف اون تنها نور قلب منه؛ اگه تو رو ناپدید کنه چی؟

نور قلب رامین؟! باورم نمی‌شد! دلم لحظه‌ای به حال رامین گرفت؛ شاید واقعا براش سخته! اما اگه تنها امیدش من باشم هر جایی هم که برم باز تاریکی سراغم میاد. نفس عمیقی کشیدم و مصمم بهش گفتم:

- نترس رامین! من کنارت می‌مونم؛ حتی اگه بخوای تا ابد از همه پنهون کنی من زنتم! من منتظر می‌مونم تا تو بتونی بهش غلبه کنی؛ مطمئنم که می‌تونی!
لبخند زنان بلند شدم:

- من تصمیمم رو گرفتم؛ می‌خوام کمکت کنم، چون خودم هم نمی‌خوام ازت دست بکشم. فکرات رو بکن؛ الان می‌ذارم خودت بگی باشه و تا شب صبر می‌کنم؛ اگه زنگ زدی و گفتی نظرت منفیه من بازم ادامه می‌دم! چند تا کابوس دیدن مشکلی نیست، یا حتی یه خراش در برابر عشق چیزی نیستن. دلیل این کارم این که از خودت بشنوم که می‌خواهی تنها نور قلبت کمکت کنه! اون موقع باورم می‌شه من تنها نور قلبتم.

کیفم رو روی دوشم انداختم و به سمت درب رفتم؛ رامین سکوت کرده بود؛ بهش حق می‌دم؛ مطمئنا براش تعجب‌آور و سخته. درب رو باز کردم و پس از خروجم، بستم. وقتی به آسانسور رسیدم، به عقب، سمت شرکت رامین نگاهی می‌ندازم؛ نمی‌دونم چرا احساس احتیاج می‌کردم؛ احساس احتیاج به رامین؛ این که الان بیاد دنبالم. سوار آسانسور که شدم از تو آینه به دستبندم خیره شدم؛ من نمی‌خوام از چیزی بترسم، پس یه دستبند کوچیک دور مچم نمی‌تونه تن من رو بلرزونه! تو همین فکرها بودم که نفهمیدم چه‌طور از ساختمون بیرون زدم؛ به خیابون نگاهی انداختم؛ ماشین‌های زیادی در حال رفت و آمد بودند؛ خواستم از خیابون رد بشم که بادی وزید و صدایی دم گوشم زمزمه کرد:



-من نمی‌ذارم تو جایی بری!

ناگهان صدای بلند بوق کامیونی به گوشم خورد و...

((رامین))

تق! درب اتاق بسته شد؛ اون رفته بود؛ صدای قدم‌های محکمش رو که با ناراحتی برمی‌داشت، می‌شنیدم تا این که اون قدر دور شد که هیچ صدایی دیگه نشنیدم. حرفاش و نگاهش مدام از جلوی چشم‌هام رد می‌شدند؛ خیره به پنجره بودم و فکرم جای دیگه! می‌دونم الان حتما دلش می‌خواست من برم دنبالش؛ حیف که نمی‌دونه چقدر دوستش دارم! درسته! فقط دوست داشتن و علاقه‌ی اون دیده می‌شه؛ چون من سردم؛ آره! من خیلی وقت بود که سرد بودم. دستم رو روی شیشه‌ی پنجره گذاشتم؛ بخاری جمع شد، اون تاریکی تو ذهنم گفت:

-نمی‌ری دنبالش؟ برو، اگه نری خودم نمی‌ذارم بره! لعنتی ازت متنفر نشد؛ بیشتر علاقه‌مند شد! عشق اون دختر ساده از تو قوی‌تره!

دستم رو مشت کردم و از شدت عصبانیت دندون‌هام روی هم ساییده می‌شدند. اون ادامه داد:

-چی؟ عصبانی شدی؟ که چی؟ باید اون دختر ساده رو ناپدید کنم تا ببینم کی عصبانیتت فوران می‌کنه! از اولشم اشتباه کردم دست رو دست گذاشتم!

با عصبانیت زمزمه کردم:

-سعی کن سکوت کنی! گفتم خفه شو! حق نداری بهش بگی ساده! اون از صدتای من و امثال تو خیلی بهتره. فقط! ... بلافاصله پرسید:

-فقط چی؟ فقط شانسی بده که عاشق تو شده؟! ببین! خودت هم خودت رو دوست نداری؛ از وجودت بیزارم؛ بعد نمی‌خواهی بمیری! اشک چشم دختره رو درآوردی، پس از شر خودت خلاص شو و...

از پنجره کنار کشیدم و گفتم:

-بسه! بسه!

کتم رو برداشتم؛ می‌خواستم برم دنبال ناهید؛ اون انتظار من رو می‌کشه؛ همیشه و همیشه! اون می‌تونست کمکم کنه؛ ایمانش قوی‌تر از این حرفاست. می‌خواستم دستگیره در رو بگیرم که باز شد و منشی‌م رو ترسون و لرزون دیدم؛ پرسیدم:

-چی شده خانم اردلانی؟

آب دهنش رو محکم قورت داد و با تته پته جواب داد:

-آقای رئیس! اون خانمی که چند دقیقه پیش این‌جا بودند... اون... اون...

فریاد زدم:



-خب چی؟

ترسید و گفت:

-ایشون دم شرکت تصادف کردند!

دنیا برای لحظه‌ای دور سرم چرخید و احساس کردم همه جا سیاه شده و راهی جز رو به روم رو نمی‌دیدم؛ همون طور خودم رو به پایین رسوندم؛ دم پله‌های ساختمون مکشی کردم؛ به آدمایی که دورش جمع شده بودند نگاهی انداختم. صدایی دم گوشم گفت:

-دیدي نداشتم بره؟! تو مقصری!

و بعد خندید؛ اون قدر بلند که نفهمیدم چه طور فریاد کشیدم:

-نه! نه!

خودم رو از میون جمعیت رد کردم و بالا سرش رسیدم؛ زانو زدم و سرش رو تو قفسه‌ی سینم کوبیدم و گریون درخواست کمک کردم؛ احساس می‌کردم همشون دارن بهم می‌خندن و همه جا تاریکه؛ مات و مبهوت به چهره‌ی رنگ پریده و صورت سردش نگاه

کردم؛ برای لحظه‌ای صدا و حرف‌های چند دقیقه پیشش یادم افتاد؛ من واقعا مقصرم؟ کسی من رو مدام تکون می‌داد؛

می‌خواستند ناهید رو ازم جدا کنند که قطره‌ی بارونی روی گونه‌ام نشست؛ بارون تندتر شد و امدادگرهای اورژانس ناهید رو سوار آنبولانس کردند؛ ناگهان یکی‌شون ازم پرسید:

-آقا! آقا! شما با ما میان؟

سری تکون دادم تا حواسم جمع بشه. تازه صدای بارون و رعد و برق رو واضح می‌شنیدم.

-بله، ایشون همسرم هستن.

سریع سوار شدم و درب رو بستند؛ صدای آژیر آمبولانس تو سرم پیچید؛ دست‌های سردش رو می‌گیرم؛ امدادگر سرم‌گیری و

آنژیوکت‌گذاری کرد. به لوله‌ی تنفسی تو دهنش نگاه کردم و از امدادگر پرسیدم:

-حالش خوبه؟ چرا این کارا رو می‌کنید؟

امدادگر گفت:

-لازمه آقا، ایشون تو شرایط بدی هستن؛ تصادف ساده‌ای نبوده.

تاریکی گفت:

-دیدي؟ اگه ندیدی خوب نگاهش کن! ببین چه بی‌جون افتاده! به خونی که از پیشونیش تا گونه‌هاش جاری شده نگاه کن! الان

چی؟ عصبانی شدی؟ می‌خوای چی کار کنی؟

بلند گفتم:

-چیزیش بشه جوری از شرت خلاص می‌شم که تا ابد و یک روز هم فراموش نشه!

امدادگر نگاه مختصری بهم انداخت؛ حواسم نبود؛ احتمالا به خودش گرفت. به بیمارستان که رسیدیم با عجله ناهید رو به اتاق



عمل بردند؛ یه سری برگه‌ها رو امضا کردم و روی صندلی پشت در اتاق عمل نشستم و دستی به موهای خیسم کشیدم و عقبشون دادم. انتظار خیلی سخته! ناهید رو خوب درک کردم! با رسیدن مادر و پدر به خودم مسلط شدم؛ وقتی پدرم رو دیدم، پدر من رو به آغوشش کشید و بغضم ترکید؛ گرمای دستش رو که به صورت نوازش روی کتفم کشیده می‌شد رو حس کردم؛ ثانیه‌ای آرامشم با صدای تاریکی تو ذهنم ازبین رفت:

-پدر تو بگش!

به سرعت پدر رو پس زدم و دستی از سر استرس به جیب‌های شلوارم کشیدم و با ترس از همه دوری کردم و به سمت حیاط بیمارستان رفتم.

به حیاط که رسیدم، نفس پر صدایی بیرون دادم و به آسمون بالاسرم نگاهی انداختم؛ همه جا خیس بود و بوی نم خاک فضا رو پر کرده بود. این نیروی شرّ داخل من، قدرت این رو داره که من رو وادار به آسیب زدن به نزدیکانم کنه؛ تا می‌خوام به کسی نزدیک بشم، تا می‌خوام کسی رو دوست داشته باشم، سریعاً می‌خواد بهشون صدمه وارد کنه؛ واسه همین هم مجبور به این دوری کردن‌ها و نادیده گرفتن‌ها هستم. صحنه‌ای که ناهید روی زمین افتاده بود جلوی چشمم اومد و قلبم عمیقاً تیر کشید؛ دستم رو سمتش بردم؛ سنگینی تموم حرفایی که می‌خواستم بهش بزنم به گلوب فشار آورد و احساس خفگی کردم. به اطرافم خیره شدم؛ نیمکتی پیدا کردم و روش نشستم. تو ته ته دلم یواشکی از خدا خواستم ناهید سالم و سلامت از اتاق عمل بیرون بیاد. با صدایی تموم رشته‌ی افکارم از هم گسیخته شد:

-پس ناهید زنته!

برمی‌گردم و میثم رو می‌بینم؛ پرسیدم:

-کی... کی بهت گفته؟

برگه‌ای رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

-این رو دادن که امضا کنی و ببری پذیرش، زود باش!

بدون این که بخوام به سوالش جوابی بدم، برگه‌ها رو گرفتم و با خودکاری که از جیب لباسم درآوردم امضاشون کردم و بلند شدم که برگردم داخل؛ میثم از بازوم گرفت:

-کسی حق نداره تو رابطتون دخالت کنه، ولی به نظرت دیگه زیادی نادیدش نمی‌گیری؟

دستش رو کنار زدم و سرم رو پایین انداختم و راهم رو گرفتم و داخل برگشتم.

پشت پنجره‌ای به ناهید که بی‌جون روی تخت بیمارستان افتاده بود نگاه کردم؛ دکتر گفت که برای مدتی کما رفته؛ یعنی زود بلند می‌شه؟! یعنی بلند شد بازم دوستم داره؟! بازم می‌خواد کمکم کنه؟ یا نگاهش رو ازم می‌گیره؟! این سوالات ذره ذره من رو از



درون می خورد. همه بهم می گفتند خودخواه؛ همه من رو مقصر می دونند؛ منم خوب می دونم با این کارایی که در حقشون کردم آدم اضافی ای شدم؛ حتی نمی تونم تو اتاق برم و از نزدیک دست هاش رو بگیرم و یه دل سیر گریه کنم! مادرش بالا سرش بود و قرآن می خونده، پدر و مادر من هم با کلی اصرار با میثم اینا به خونه برگشتند. کتم رو تو دستم فشار دادم و آروم مسیر خروج رو طی کردم؛ سوار ماشینم؛ که یکی از کارمندان شرکتتم برام به بیمارستان آورده بود، شدم و در رو بستم؛ سرم رو به فرمون کوبیدم و سرمایای کل محیط داخل رو سرد کرد، که سبب تشکیل بخار آب روی شیشه ها شد؛ بالاخره نیاز دارم این انرژی ها رو یه جوری تخلیه کنم. هاله های سیاه رنگ دور من و فرمون می چرخیدند. حس تهی بودن چیز ساده ای نیست؛ دنیا هیچ وقت متوجه حضور من نمی شه!

راه افتادم و تو خیابون ها برای خودم چرخ می زدم؛ بارون نم نم روی شیشه های ماشین نقش بسته بود و حس سردم رو سردتر می کرد. آهنگی رو پخش کردم و زیر ل*ب*ب گفتم:

-کاش ناهید این جا بود!

سرگیجه ای گرفتم؛ سریع گوشه ای نگه داشتم و سرم رو گرفتم. تاریکی گفت:

-دلتنگی ات رو کنار بذار و کاری که من ازت می خوام رو انجام بده. می خوای بهت یه چیزی بگم؟

گر گرفتم و ناخودآگاه دکمه ی یقه ی لباسم رو باز کردم و جواب دادم:

-بگو! تو که همیشه فقط حرف می زنی!

خنده ی موزیانه ای کرد که دلم هُری ریخت. بعد کمی مکث گفت:

-اگه تو کاری که من می گم رو بکنی، منم اجازه می دم ناهید از خواب بیدار شه!

پس دلیل این که ناهید با این آسیب به نظر کمی که دیده سطح هوشیاری خوبی نداشت، همین بود! به ماشین هایی که از کنار

ماشینم رد می شدند خیره شدم. ته دلم هنوزم به ناهید امید دارم؛ این که بیدار می شه و مثل همیشه سرحال سراغ من رو

می گیره. من با این نیرو به هر کسی که اطرافم باشه آسیب می زنم؛ یا انرژی شون زود تحلیل می ره یا آسیب سنگین تری می بینند؛

دلیل دوریم از همه، اینه! تاریکی شوخی های بدتری با اطرافیانم می کنه؛ حتی به منم آسیب می زنه!

به خونه ی خودم که رسیدم از ماشین پیاده شدم؛ حین بازکردن در، لحظه ای مکث کردم؛ این جا قرار بود خونه ی من و ناهید

باشه؛ قرار بود هر وقت به این جا رسیدم، ناهید برام در رو باز کنه و خندون بهم بگه "خسته نباشی!" چه رویایی! در رو محکم

پشت سرم بستم؛ داخل خونه تاریک بود اما نور مهتاب از پنجره ی بزرگ به سمت هال تابیده می شد و سفیدی پارچه هایی که

روی لوازم کشیده شده بود رو به رخ می کشید. بدون این که به چیزی دست بزنم، راهم رو به طرف اتاق پیش می گیرم و بعد داخل

شدن، کتم رو روی تخت خواب دو نفره پرت می کنم و دکمه های لباسم رو باز می کنم؛ وارد حموم شدم؛ زیر دوش مدام حرف های

تاریکی از ذهنم عبور می کرد؛ تو این زندگی چقدر باید با خودم بجنگم؟



از حموم که بیرون زدم بدون این که موهام رو خشک کنم لباسم رو تن کردم؛ مثل آدم‌های سرخورده به سمت بالکن رفتم؛ قطره‌ی آبی روی پام چکید و سردیش باعث شد به پام خیره بشم. به خودم که اومدم دیدم روی لبه‌ی دیوارهای کشیده شده دور تا دور بالکن ایستادم. گوشم با صدای ویزی خارش گرفت و حواسم پرت شد؛ پاهام سست شدند و به نظر افتادم؛ چشم‌هام رو بستم و منتظر درد شدیدی بودم اما چیزی احساس نکردم؛ با شوک چند باری پلک زدم و اطرافم رو نگاهی انداختم؛ تو تاریکی عجیبی بودم؛ صدای قدم‌های کسی به گوشم خورد و به طرفی که صدا می‌اومد خیره شدم و دست‌هام رو بی‌جهت تکون دادم؛ نوری تابیده شد و به مردی با لباس‌های سر تا پا مشکی بالا سرم نگاهی کردم ولی نور اجازه‌ی دیده شدن چهره‌اش رو به من نمی‌داد؛ تا این که رو به روم نشست و از چونه‌م گرفت و گفت:

-با یه خارش ساده‌ی گوش افتادی؟!!

با دیدن چهره‌ی خودم تو فرد مقابلم از ترس عقب کشیدم و با تعجب پرسیدم:

-تو دیگه کی هستی؟

دستی به روی صورت خودم زدم:

-چرا... چرا هم‌شکل منی؟

پوفی کشید و بلند شد:

-خیلی سخته بتونی تاریکی وجود خودت رو بشناسی وقتی این همه مدت با هم بودیم؟!!

آب دهانم رو محکم قورت دادم و تو جام تکونی خوردم و پرسیدم:

-من... من کجام؟

به کفش‌های لوکس مشکی رنگی که پوشیده بود خیره شد و گفت:

-نترس؛ هنوز نمردی! جسمت اون بالا بی‌هوشه.

خیالم کمی راحت شد و با دو کف دستم صورتم رو گرفتم و سعی کردم کنترلم رو از دست ندم. ناگهان ادامه داد:

-اما به این راحتی‌ها نمی‌تونی برگردی!

به چهره‌ی خودم در فردی که رو به روم ایستاده بود با غضب خیره می‌شم؛ نگاه پر جذبه‌ای بهم انداخت و گفت:

-عصبانی شدی؟ از چی؟ از این که نداشتم بمیری؟ یا این که نمی‌ذارم راحت برگردی؟!!

خندیدم و از جام بلند شدم و گفتم:

-نه! فقط حیرت کردم از این که من این قدر خوشگل بودم و خبر نداشتم!

در مقابل لبخند کجی زد و گفت:

-این جذابیتی که الان می‌بینی مخصوص تاریکیه نه تو!

دستی به یقه‌ی مردونه‌ی لباسش کشیدم:



-تو که این قدر ادعا داری؛ پس چرا نداشتی من بمیرم؟

با همون لبخندش به دستم روی یقه‌ی لباسش نگاهی می‌ندازه:

-باور نمی‌کردم این قدر نا امید باشی که نفهمی چه طور خودت رو اون بالا (بالای دیوار بالکن) رسوندی! انسان‌ها عادت دارن زود از زندگی دست بکشن؛ مگه نه؟!

همون لحظه یقه‌ی لباسش رو گرفتم و با خشم گفتم:

-من ناامید نیستم! تو خودت من رو اون بالا بردی!

من رو با بشکنی پس زد و تو جام قفل شدم. شروع به قدم زدن به دورم کرد و گفت:

-اوه پسر! باور کنی یا نکنی این کار من نبود؛ خودت این قدر درگیر حرف‌هایی که بهت زده بودم شده بودی که انگار برای مرگ رام شده بودی؛ اما بازم دلم نیومد بذارم اون دختر بعد بیدار شدن فرصت رو در رو شدن با من رو از دست بده.

یعنی می‌خواد جسم من رو تسخیر خودش بکنه و با ناهید روبه رو بشه؟! نزدیکم شد و آرام زمزمه کرد:

-این قدر فکر نکن؛ من می‌تونم تموم حرف‌ها رو بشنوم!

بالاخره دوباره سر جای اولش ایستاد و ادامه داد:

-آهای نا امید! بیا یه مسابقه بدیم؛ اگه بتونی در رو تو تاریکی و تله‌هاش پیدا کنی، می‌تونم به جسمت برگردی!

ناگهان همه جا دوباره تاریک شد و بادی وزید و صدای اون اکو شد:

-مسابقه شروع شد!

سریع قدم برداشتم و با این که جایی رو نمی‌تونستم ببینم، دویدم و به دویدن ادامه دادم؛ ناخودآگاه به چیزی برخورد کردم و

زمین خوردم؛ کسی از من رو گرفت و این باعث ترس شد؛ با اون یکی پام دست رو پس زدم و دوباره بلند شدم؛ وقتی

می‌خواستم باز هم به راه ادامه بدم، احساس کردم زیر پام برای لحظه‌ای خالی شد؛ ولی نیفتادم! از شدت استرسم نفس نفس زدم

و به پشتم خیره شدم؛ به نظر کسی از لباسم گرفته بود. نور دوباره تابیده شد و چشمم رو از تابش ناگهانی نور، باز و بسته کردم. با

صدایی ملایم گفت:

-نه رامین! تو این کار رو نمی‌کنی!

به چشم‌های پر شده از اشک ناهید خیره شدم؛ باورم نمی‌شد ناهید من رو نجات داده و الان پیشم بود! می‌خواستم با دستم

صورتش رو لم‌لم کنم که همه جا تغییر کرد و خودم رو وسط پیاده‌رویی در پارکی دیدم؛ کف زمین خیس بود و داشت بارون

شدیدی می‌بارید ولی من نمی‌تونستم قطرات بارون رو حس کنم. باری دیگه به مکانی که بودم نگاه می‌کنم؛ به نظرم آشنا بود.

صدای خنده‌های دختر و پسری رو شنیدم و به عقیم چشم دوختم؛ دختر و پسر درحالی که کیف‌های کوله‌اشون رو بالاسرشون

گرفته بودند، دوون دوون به سمتم می‌اومدند؛ دختر از من رد شد و حس بدی بهم دست داد؛ اخمی کردم و بهشون خیره شدم؛

دختر ایستاد و برگشت و به من نگاهی کرد؛ دیدن دوباره‌ی ناهید تو اون لباس‌ها اشک چشمم رو درآورد ولی سعی کردم بغض رو



قورت بدم. پسر پرسید:

- ناهید خانوم! چرا ایستادید؟ بارون شدیدی؛ بیاید این زیر درخت بایستیم تا بند بیاد.

ناهید به طرف پسر، زیر درخت بزرگ برگشت. همه چیز این جا یه خاطر هست؛ خاطره‌ی اولین باری که به ناهید گفتم دوستش دارم، و اون پسر من هستم.

پسر به ناهید که نفس نفس می‌زد نگاهی انداخت و سریع سوییشتری که داخل کیفش گذاشته بود رو درآورد و گفت:
- اون طوری خیس نشده؛ پس می‌تونید بپوشیدش.

دختر نگاه مهربونی به دست پسر انداخت و با تشکری اون رو پوشید. به دوتاشون که به منظره‌ی اطرافشون خیره شده بودند تا متوجه تنها بودنشون نشن، زل می‌زنم؛ لبخندی رو لبهام اومد؛ شوقی که اون روز داشتم نمی‌داشت به عواقبش ذره‌ای فکر کنم. بالاخره سر بحث رو باز کرد:

- می‌گم ناهید خانوم؟ می‌تونم چیزی رو بهتون بگم؟

ناهید با استرس آب دهانش رو قورت داد و با خنده‌ی زوری مسخره‌ای جواب داد:
- بله آقا رامین، راحت باشید.

پسر خوشحال شد و بدون هیچ تعللی گفت:

- خیلی خوبه! پس ناهید خانوم، من دوستون دارم!

دختر مکثی کرد و با خجالت به پسر خیره شد؛ پسر که تازه متوجه گندی که زده بود شده بود، دستی به موهاش کشید و بعد تک سرفه‌ای، به طرفی خیره شد و آرام‌تر گفت:

- ببخشید بدون مقدمه حرفم رو زدم؛ یه لحظه کنترلم رو از دست دادم؛ حواسم نبود خانومی؛ مثل شما محترم رو به روی من هستن!

ناهید زیر زیرکی خندید و به چهره‌ی درهم رفته‌ی پسر یواشکی نگاهی انداخت؛ سوییشترت رو تو تنش محکم کرد و درحالی که مثل پسر به طرفی زل زده بود، اون هم آرام گفت:

- پسر بدی نیستی، منم ازت خوشم میاد. بذار درموردش فکر کنم.

و بعد هر دو بهم نگاه می‌کنند و یه دل سیر می‌خندند. نگاه کردن به دوتا دیوانه‌ی زیر درخت و زیر اون بارون، قلبم رو به درد می‌آورد و بیشتر هوای ناهید رو کردم. تاریکی که بگل دستم ایستاده بود، گفت:

- چقدر خنده‌های ناهید زیباست!

شوکه شدم و نگاه پر تعجبی بهش انداختم.

طرز نگاه‌هاش نمی‌خورد مسخره کرده باشه؛ بیشتر می‌خورد که انگار عاشقه؛ درحالی که همه چیز برام نامفهوم می‌رسید. پرسیدم:

- چطور می‌تونی؟ چطور می‌تونی بعد این که ناهید رو آزار دادی ادعای عاشقی کنی؟



پسر خشک رو به روی من شکست و قطره‌های اشکش رو می‌دیدم که از گوشه‌ی چشم‌هاش با سکوت و پشت سرهم می‌ریخت. آن دختر و پسر در تصویر مقابل ما محو شد و دوباره تاریکی همه جا رو فرا گرفت، ولی اون تکونی نخورد:
-می‌خواستم ما رو بشناسه؛ تو یه بدنی ولی دو روح داری! خواستی با مخفی کردن من خودت رو بهش برسونی؛ حتی یه بار قبل این که بهش بگی دوسش داری به این فکر نکردی ممکنه بعد فهمیدن من چه لطمه‌ای بخوره! نمی‌دونم چرا فکر می‌کنی من ترسناکم؛ درحالی که من هربار به تو، خودت رو نشون دادم!
گیج‌تر شدم و گفتم:

-من هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست به کسی صدمه بزنم؛
ولی تو به می‌گفتی بکشمشون!
رو به من کرد و جواب داد:

-تو خودت می‌خواستی نباشن و منم بهت راه حل دادم.

با دو دستم طرفین سرم رو گرفتم و زانو زدم؛ یادم افتاد که وقتی بچه بودم از این که بابا بیشتر به مهدی توجه می‌کرد بدم می‌اومد و دلم می‌خواست مهدی نباشه، تو سن شونزده سالگی یه بار بدجور با مهدی تو خیابون جلوی مدرسه دعواش شد و نزدیک بود سرش به جدول بخوره، تو بیمارستان هم زمانی که بابا اومد، هنوز ازش متنفر بودم و می‌خواستم کسی جز ناهید کنارم نباشه؛ بغضم شکست؛ فریادی کشیدم و با گریه گفتم:
-من... من مقصرم!

دستی روی شونه‌ام گذاشته شد که لحظه‌ای دست از گریه کردن برداشتم.

-از همون باری که دیدمت و چشم‌هات رو باز کردی، متوجه شدم انسان‌ها رو حسادت و تنفر از بین می‌بره و چون با تو به این موضوع پی بردم، خواستم خودم رو بهت نشون بدم که فکر نکنی تنها هستی و یه وقت از کسی متنفر نشی؛ اما وقتی شش‌سالت بود و تو اتاق کوچیک انباری قايم شده بودی، حس کردم از همه بدت میاد؛ چون وقتی تو رو می‌زدن، جاش نمی‌موند که به مادرت هربار که گریون پیشش برای شکایت می‌رفتی، نشون بدی و اون باور کنه! برادرات بلد بودن با بدگویی از دوست‌های دیگه‌شون پیش بقیه خوب باشن، ولی تو حتی دوستی نداشتی که ازش بد بگی؛ تا این که وارد دانشگاه شدی و ناهید رو دیدی؛ اون موقع بود که برای اولین بار خنده‌ت رو دیدم؛ من نمی‌خواستم به ناهید آسیب بزنم، فقط می‌خواستم بیشتر پیشش بمونه شاید تو فرصت این که حرف دلت رو بهش بزنی رو پیدا کنی؛ اما منم راه رو اشتباه رفتم؛ چون هنوز یاد نگرفتم چه‌طور می‌شه کسی رو که بهش علاقه داری رو پیش خودت نگه داری!

به طور غیر عادی اشک‌هام بند اومده بود؛ به صورتش دقیق نگاه کردم؛ می‌بینم که اون تاریک نیست؛ این تصورات منه که تاریکش کردند؛ از اون دفعه‌ای که تو اتاق انباری تو سایه‌های اتاق دیدمش، همیشه تاریک حسش کردم؛ اون همیشه کنارم بود، فقط من با رفتارهام بهش اجازه‌ی این که هم‌نشینی خوب رو یاد بگیره رو ندادم. احتمالاً مهربونی الانش رو از ناهید یاد گرفته؛



چقدر دلم برای ناهیدم تنگ شده! سرم رو پایین انداختم و بلند شدم، گفتم:

-ناهید ممکنه بیدار نشه.

گفت:

-اون ناهیدی که من دیدم، نمی‌ذاره تنها بمونیم!

عشق اینه! هنوزم امید داره؛ هنوزم می‌خواد ناهید برگرده، و هنوزم مطمئنه ناهید تنهاش نمی‌ذاره! بهش غبطه خوردم و گفتم:

-راست می‌گی! ناهید نمی‌ره و نمی‌ذاره این‌طور بمونیم.

هر دو هم‌زمان لبخند می‌زنیم که ناگهان رنگ لباسش شروع به سفید شدن کرد و به ترتیب همه جا سفید شد؛ با تعجب به

اطرافش نگاه کرد و با حیرت گفت:

-حس متفاوتی دارم!

سری با خوش حالی پنهانی م‌تکون دادم؛ یکی از دست‌هاش رو به سمتم گرفت و با لبخند گفت:

-نمی‌خوای برگردی؟

دستش رو گرفتم و نسیم سردی وزید؛ خیسی چیزی رو روی صورتم حس کردم و چشم‌هام رو آروم باز کردم؛ به آسمون ابری و

تاریک بالا سرم خیره شدم؛ هوای بارونی‌ای امشب محیط داره و نم‌نم قطرات روی سطح زمین می‌شیننه و بوی نم خاک حس

می‌شه؛ از لابه لای ابرهای بالا سرم، نورهای کوچیکی که متعلق به ستاره‌هاست رو می‌بینم. ساق دستم رو روی پیشونیم گذاشتم؛

انگار اصلا دلم نمی‌خواست بلند بشم. کسی از درونم زمزمه می‌کنه:

-قشنگه!

گره‌ی کراوات مشک‌ی م‌رو محکم کردم و بعد پوشیدن کت، کیف دستیم رو از روی میز همراه با پوشه‌ی کارم برداشتم و موقع

خروج از خونه، نفس عمیقی کشیدم؛ اول به بیمارستان و ناهید سر زدم؛ دکتر گفت وضعیتش خیلی بهتر شده، اما من هنوز هم

منتظرم بیدار بشه و سراغم رو بگیره. بعد به شرکت رفتم؛ همه تو شرکت بهم با تعجب نگاه می‌کردند. خواستم به اتاقم برم که

منشیم برگه‌ای جلوم آورد و گفت:

-آقای محب‌خانی شما هنوز برگه‌های قرارداد طرحی که دیروز تو جلسه مطرح شد رو امضا نکردید؛ مهندس منتظر هستند!

برگه‌ها رو از دستش گرفتم و همون‌جا سریع خودکارم رو از جیب کتم درآوردم و امضاشون کردم. داخل اتاق که شدم، مهدی رو

دیدم که داشت اطراف میز چرخ می‌زد؛ با چهره‌ی سوال برانگیز به سمت خانم اردلانی خیره می‌شم که می‌گه:

-خواستم زودتر بگم اما شما...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:



-باشه! به کس دیگه‌ای اجازه‌ی ورود ندید.

مهدی با دیدن من لبخند کشیده‌ای زد و گفت:

-سلام داداش! صبحت بخیر. حالت از دیشب تا حالا چه‌طوره؟

پشت میزم نشستم و به مهدی تعارف کردم که روی صندلی روبروی میزم بشینه و بعد نشستنش گفتم:

-خوبم. چی تو رو این‌جا کشونده؟ شماها هیچ‌وقت به شرکتم نمی‌اومدید؛ خوشحال شدم دیدمت!

مکثی کرد و سپس با لحن آرومی گفت:

-راجب زن داداش ناهیده؛ این‌که چرا ما از رفتنتون به محضر و اینا خبری نداریم.

درسته! من به برادرهام چیزی نگفته بودم. به خودکار تو دستم نگاه می‌ندازم که همراه همشگیم بهم یه پیشنهاد خوب می‌ده؛

من نمی‌تونم حقیقت این‌که من نیروی خاصی دارم رو به کس دیگه‌ای بگم، پس باید یه جوری این ماجراها رو فیصله بدم.

-ازم نخواه که بهت حقیقت رو بگم وقتی نمی‌تونم؛ حتی نپرس چرا!

در حین سکوتش گوشه‌ای از لبش رو با دندونش فشرد و چند لحظه فقط نگاهم کرد.

تو فکر بودم که درب اتاق به صدا دراومد؛ به سمتش نگاهی انداختم و به صندلی بیشتر تکیه دادم:

-بیا تو.

در نیمه باز شد و خانم اردلانی نصفه نیمه پشت در ایستاد و گفت:

-ببخشید آقای رئیس! شما خونه تشریف نمی‌برید؟ بقیه کارمندهامون رفتند و منم با اجازتون دارم می‌رم.

سری تکون دادم و گفتم:

-می‌تونید برید خانم اردلانی؛ منم کم‌کم راه می‌فتم. خسته نباشید.

در مقابل خسته نباشیدی گفت و رفت. کف دستم رو باز کردم و به لایه‌های نیرویی که خارج می‌شد، خیره شدم؛ حتی با این نیرو

هم نمی‌تونم کاری برای ناهید بکنم؛ چقدر می‌تونه برام آزاردهنده باشه! یاد حرفی که هر وقت تو خودم می‌رفتم و ناهید بهم

می‌گفت، می‌افتم. می‌گفت:

-هر وقت احساس تنهایی کردی، با یکی حرف بزن که مطمئنی حرفت رو به کسی نمی‌گه و همیشه پیشته.

به آسمون اشاره می‌کرد و ادامه می‌داد:

-خیلی خنده داره؛ وقتی اون تو قلب ماست اما دنبالش تو آسمون‌ها می‌گردیم! خدا همیشه پیش ماست؛ اگه نمی‌تونی حرفت رو

به من بگی، به اون که می‌دونه بگو.

بعد حرفش همیشه بهم لبخند می‌زد؛ باورم نمی‌شد، اما با اون حرف‌هایش رو من تاثیر می‌داشت.

سرم رو لحظه‌ای پایین انداختم و زمزمه کردم:

-بهم کمک کن؛ لطفا ناهیدم رو بهم برگردون؛ اون بهم گفت تو می‌دونی، پس یه بار هم که شده بذار باورم بشه هستی!



کیفم رو برداشتم و با تمام توانم جسم خسته‌ام رو از روی صندلی بلند کردم؛ کتم رو هم روی ساق دستم گذاشتم و از اتاق خارج شدم؛ سنگینی قلبم قدم‌هام رو با مشکل رو به رو کرده بود، ولی هر طور بود خودم رو به بیرون ساختمون رسوندم؛ هوای تازه‌ی شب هنگام حالم رو بهتر کرد. خواستم از پله‌ها پایین برم که گوشیم زنگ خورد؛ جواب دادم:
-بله؟

مادرم با ذوق و صدای اشک‌آلودش گفت:

-رامین! ناهید... ناهید به هوش اومده. رامین...

زبونم بند اومد؛ هیچی به ذهنم نمی‌رسید؛ از خوش حالی نمی‌دونستم چه جوری بال در بیارم؛ خواستم به خودم پیام که یک نفر با عجله به من برخورد کرد؛ حسی بهم دست داد؛ یه نیروی آشنا رو از اون شخص حس کردم؛ برگشتم؛ تا چشمم به چشمش افتاد با لکنت گفتم:

-آقا معذرت می‌خوام، باید به ایستگاه برسم.

پسر نوجوونی که به نظر هجده سال سن داشت با کیف کوله‌اش بهم برخورد کرده بود، اما یه چیزی در موردش عجیب بود؛ اون هم این که نیروی شبیه به خودم رو داخلش دیدم؛ خبر نداشت، ولی سایه‌ی این نیرو همیشه با ماها هست و خودمون می‌تونیم اون رو ببینیم. مکثی کرد و بدون حرفی به راهش ادامه داد؛ حتما اون هم نیروی من رو دیده که این‌طور رفت. صدای مادرم هنوز از پشت خط می‌اومد؛ گوشی رو دوباره روی گوشم گذاشتم اما یه نفر دیگه صدام زد:
-رامین!

لبخندی زدم؛ ناهید بود؛ چقدر صدایش آرامش بخش تر شده بود. باورم شد که تنها نیستم، از اولش هم تنها نبودم! جواب دادم:
-خیلی دوست دارم.

•••

احمد شاملو:

"دل‌های ما که به هم نزدیک باشند، دیگر چه فرقی می‌کند کجای این جهان باشیم! دور باش اما نزدیک! من از نزدیک بودن‌های دور می‌ترسم!"

پایان

خرداد ۱۴۰۰

((با سلام خدمت تمام عزیزانی که من و داستانتانم رو تا این‌جا همراهی کردند؛ از همه‌ی شما عزیزان سپاس گزارم! امیدوارم از داستان لذت برده باشید و مفهوم اون رو درک کرده باشید که "امید، کلید رهایی‌ست!"؛ به قول بزرگی "حتی تاریک‌ترین




شبها به پایان خواهد رسید و سپیده دم بار دیگر طلوع خواهد کرد".
باز هم ممنونم که برای خوندنش وقت گذاشتید))



«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

مدیریت: حسین نجفی، نگارداران

<http://forum.cafewriters.xyz/> انجمن: 

<http://cafewriters.xyz/> وبسایت: 

http://instagram.com/cafewriters_xyz/ اینستاگرام: 